

بن مُعَاذ، اُسَید بن حُضَیر، ابونانله و سَلَمَة بن سَلَامه بودند، و پیامبر (ص) کنار گور او ایستاده بودند. چون او را در گور نهادند چهره پیامبر (ص) گرفته شد، و سه مرتبه سبحان الله و سه مرتبه تکبیر فرمودند، و مسلمانان همراه او تسبیح و تکبیر گفتند، آنچنانکه بقیع به لرزه درآمد. در این مورد از پیامبر (ص) سؤال کردند چرا چهره شما تغییر کرد و سه مرتبه تسبیح و تکبیر گفتید؟ فرمود: گور، دوست شما را فشرد، و جان فشاری داد که اگر کسی از آن نجات پیدا می کرد، سعد هم نجات پیدا می کرد، و سپس خداوند آن را از او رفع فرمود.

ابراهیم بن حُصَین، از مسوَر بن رِفاعه برایم نقل کرد: کُشَه مادر سعد آمده بود تا بر جسد فرزندش در گور نظر کند، مردم او را رد می کردند. پیامبر (ص) فرمودند: آزادش بگذارید! و او آمد و نگاه کرد و این پیش از آن بود که روی آن را با خشت و خاک پوشانده باشند. مادر سعد گفت: من تو را قربانی راه خدا حساب می کنم. پیامبر (ص)، همان کنار گور او را تسلیت دادند و سپس گوته ای نشستند. مسلمانان شروع به خاک ریختن بر گور کرده و آن را هموار ساختند و بر گور او آب پاشیدند. آنگاه رسول خدا (ص) آمدند و کنار گور ایستادند و برای او دعا کردند و برگشتند.

ذکر کسانی از مسلمانان که در

محاصره بنی قریظه کشته شدند

خَلاد بن سُوید، از قبیله بُلحارث بن خزرج، که نیاته دستاسی را بر سر او افکند و کشته شد، و پیامبر (ص) فرمودند: برای او اجر دو شهید خواهد بود؛ و نیاته را به قصاص او کشتند. ابوسنان بن مِخْصَن هم در گذشت که پیامبر (ص) او را همانجا به خاک سپردند، و امروز هم قبر او در گورستان بنی قریظه است.

واقدی گوید: ابراهیم بن جعفر از قول پدرش برایم نقل کرد: چون بنی قریظه کشته شدند، حُسَیل بن نُویْرَة اشجعی، خود را دو روزه به خیبر رساند. یهودیان بنی نضیر، سلام بن مِشْکَم، و کِنَانَة بن ربیع بن ابی الحَقِیق هم همراه یهودیان خیبر نشسته بودند، و منتظر وصول خبر از بنی قریظه بودند. چون شنیده بودند پیامبر (ص) آنها را محاصره فرموده است، و می خواستند از حوادث و اخبار آگاه گردند. همینکه او را دیدند پرسیدند: چه خبر؟ گفت: خبر بد و شر، جنگجویان بنی قریظه همگی به سختی با شمشیر کشته شدند. کِنَانَة پرسید: حَبِی بن اخطب چه کرد؟ حُسَیل گفت: از میان رفت، و گردنش را به سختی با شمشیر زدند. و بعد هم شروع کرد به خبر دادن از مرگ سران بنی قریظه مانند: کعب بن اسد، غَزَال بن سَمُوئیل، و نَبَاش بن قیس و

گفت: دیدم که همه را در برابر محمد گردن زدند. سلام بن مِشْکَم گفت: همه اینها کار حَبِی بن اخطب است، شومی او نخست ما را گرفت و با رأی ما مخالفت کرد، و ما را از شرف و اموالمان جدا کرد، بعد هم برادران ما را به کشتن داد. و بدتر از کشته شدن، اسارت زن و فرزند است؛ از این پس هیچ یهودی در حجاز باقی نخواهد ماند (این یهود در حجاز از میان رفت) یهود رأی و عزمی ندارد. گویند: چون این خبر به زنان خیبر رسید فریاد بر آوردند، و گریبان دریدند، و موهای خود را کندند، و ماتم بپا داشتند، و زنان عرب هم برای تسلیت پیش آنها رفتند.

یهودیان پیش سلام بن مِشْکَم اظهار ترس و بیم کردند، و گفتند: ای ابا عمرو چاره چیست؟ و هم گویند: کنیه او ابو حَکَم بوده است. گفت: شما با رأی و اندیشه ای که به آن عمل نمی کنید چه می خواهید بکنید؟ کِنَانَة گفت: اکنون وقت سرزنش نیست، کار به آنجا کشیده است که می بینی. سلام گفت: محمد از کار یهودیان مدینه آسوده شد، و اینک به سوی شما خواهد آمد و در منطقه شما فرود می آید، و به شما هم همان را خواهد کرد که با بنی قریظه. گفتند: چاره و نظر تو چیست؟ گفت: با همه یهود خیبر که شمارشان زیاد است به سوش حرکت می کنیم، و یهودیان تیماء، فدک و وادی القری را هم به کمک می گیریم، و به هیچ کس از عرب تقاضای کمک نمی دهیم. دیدید که در جنگ خندق با شما چه کردند، شما با آنها شرط کردید که خرما می خیبر را به آنها خواهید داد در عین حال اعتنا نکردند و شما را خوار و زبون ساختند، و از محمد مقدار کمی خرما می اوس و خزرج را مطالبه کردند و از جنگ با او منصرف شدند، و نُعَیم بن مسعود آنها را فریب داد، با آنکه آن همه خوبی به او کرده بودند. به هر حال همگی به سراغ محمد به مدینه می رویم، و با او در مقابل خونهای تازه و کهنه جنگ می کنیم. یهودیان گفتند: این رأی صحیح است. کِنَانَة گفت: من عرب را آزموده ام، همگی دشمن سر سخت محمدند، بعلاوه این دژهای ما مثل دژهای بنی قریظه نیست، و محمد چون این را می داند هرگز به سراغ ما نخواهد آمد. سلام بن مِشْکَم گفت: آری این مردی است که تا یقه اش را نجسیند، جنگ نمی کند. و این پسندیده است.

حسان بن ثابت سعد بن معاذ را چنین مرثیه گفته است...

(۱) ابن اسحاق در سیره اشعار حسان بن ثابت را نقل کرده است. (سیره، ج ۳ ص ۲۸۲).

سریه عبدالله بن انیس برای کشتن سفیان بن خالد بن نبیح

عبدالله بن انیس گوید: روز دوشنبه پنجم محرم که پنجاه و چهارمین ماه هجرت بود، از مدینه بیرون آمدم و دوازده شب در مدینه نبودم، و روز شنبه، هفت روز باقی مانده از محرم بازگشتم.

واقعی گوید: اسماعیل بن عبدالله بن جبیر، از موسی بن جبیر برایم نقل کرد که گفت: به پیامبر (ص) خبر رسیده بود که سفیان بن خالد بن نبیح هدلی لِحیانی، در عُرْنَه فرود آمده است و مردم اطراف از خوشاوندان او و غیر آنها برای جنگ با پیامبر (ص) گرد او جمع شده اند، و گروه زیادی هم از مردمان مختلف با او هماهنگی کرده اند. پیامبر (ص)، عبدالله بن انیس را احضار و او را به تنهایی برای کشتن سفیان اعزام فرمودند، و به او گفتند: خودت را از قبیله خزاعه معرفی کن.

عبدالله بن انیس گوید: به پیامبر (ص) گفتم: من سفیان بن خالد را نمی‌شناسم، نشانه‌های او را برایم توصیف کنید. فرمود: نشانی آن این است که همینکه او را بینی از او خواهی ترسید، و بیاد شیطان خواهی افتاد، و دلت می‌خواهد که از او کناره‌گیری. گوید: من از هیچ کس نمی‌ترسیدم، و گفتم: ای رسول خدا (ص)، من هرگز از چیزی نگرینم. فرمود: صحیح است، ولی این نشانه میان تو و او خواهد بود که چون او را بینی لرزه بر اندامت خواهد افتاد.

من از رسول خدا (ص) تقاضا کردم که اجازه فرمایید هر چه لازم شد بگیرم. فرمودند: آنچه لازم باشد و هر چه دلت می‌خواهد بگویی. گوید: غیر از شمشیرم هیچ چیز دیگری از سلاح برنداشتم و خود را به قبیله خزاعه منسوب کرده و به راه افتادم تا به قدید رسیدم. در آنجا گروه زیادی از قبیله خزاعه را دیدم. آنها اصرار کردند که به من مرکوب و راهنمایی بدهند، ولی من نپذیرفتم و بیرون آمدم تا به قبیله سرف رسیدم، و سپس راه را کج کرده تا از عُرْنَه سر - در آوردم، و به هر کس که می‌رسیدم می‌گفتم می‌خواهم پیش سفیان بن خالد بروم و همراه او باشم. همینکه به عُرْنَه رسیدم او را دیدم که پیاده راه می‌رفت، و پشت سرش جمعیت و کسانی

که گرد او جمع شده بودند، حرکت می‌کردند. همینکه او را دیدم از او ترسیدم، و با نشانه‌هایی که پیامبر (ص) از او داده بودند، شناختمش، و در حالی که از سر و پایم عرق می‌ریخت، گفتم: خدا و رسولش راست می‌گویند. وقتی که او را دیدم هنگام نماز عصر بود، من همچنان که راه می‌رفتم با اشاره سر نماز عصر را گزاردم.

چون نزدیک او رسیدم، گفتم: کیستی؟ گفتم: مردی از خزاعه‌ام، شنیدم مردم را برای جنگ با محمد جمع کرده‌ای، آمده‌ام تا همراهت باشم. گفتم: آری، من مشغول جمع کردن مردم برای جنگ با اویم. همراهش پیاده راه افتادم و شروع به صحبت کردم، و او صحبت‌های مرا خیلی شیرین دانست و برایش شعر خواندم، و گفتم: این آیین تازه‌ای که محمد آن را ساخته است چیز عجیبی است، از آیین پدران دوری گزیده و عقاید آنها را سفاهت می‌داند!

گفتم: محمد با هیچ کس برخورد نکرده است که مثل من باشد. و در این حالت به عصایی تکیه داده بود و آن را به زمین می‌کشاند، تا اینکه به خیمه‌اش رسید و یاران او پراکنده شده و در نزدیکی چادر او فرود آمدند، و در عین حال دور و بر او می‌گشتند.

گفتم: ای برادر خزاعی، جلو بیا! و من نزد او رفتم. او به کنیز خود گفت: شیر بدوش! و او شیر دوشید. سفیان ظرف شیر را به من داد و من جرعه‌ای نوشیدم، و ظرف شیر را به او دادم. سفیان سرش را مانند شتری در ظرف شیر فرو برد چنانکه تمام بینی او پر از شیر شد. سپس گفتم: بنشین. و نشستم تا آنکه مردم آرام گرفتند و خفتند، و او هم آرام گرفت. ناگاه او را غافلگیر کردم و سرش را جدا کرده با خود برداشتم، و به راه افتادم در حالی که زنانش بر او می‌گریستند. من موفق شده بودم، پس خود را به کوهی رسانده و در غاری پنهان شدم. در این موقع گروه زیادی سواره و پیاده از هر سو به جستجوی من بر آمدند، و من در غار کوه پنهان بودم و عنکبوتها بر در غار، تار تنیده بودند. مردی جلو آمد که قمقمه آب و کفشهایش به دستش بود، من پا برهنه و سخت تشنه بودم. مهمترین مسئله برای من تشنگی بود و شدت گرمای بهامه را به یاد می‌آوردم. آن مرد قمقمه آب و کفشهای خود را کنار غار گذاشت و نشست تا ادرار کند، و بعد به همراهان خود گفت: کسی در غار نیست. و باز گشتند. من از قمقمه آب نوشیدم و کفشها را نیز برداشتم و شبها راه می‌رفتم و روزها خود را مخفی می‌کردم تا به مدینه رسیدم و پیامبر (ص) را در مسجد یافتم. همینکه مرا دیدند پرسیدند: سپید رویی؟ گفتم: ای رسول خدا روی شما سپید باد. و سر او را برابر آن حضرت نهادم و اخبار خود را گزارش دادم. پیامبر (ص) عصایی به من لطف فرمودند و گفتند: با این عصا در بهشت خواهی خرامید، هر چند عصاداران در بهشت بسیار کم‌اند.

(۱) این عبارت ظاهر آلوده است، ماه محرم نمی‌تواند پنجاه و چهارمین ماه هجری باشد، بلکه پنجاه و هشتمین یا نهمین ماه است. وانگهی، دوازده روز و پنج روز، هفده روز می‌شود، و هفت روز صحیح نیست؛ شاید هفدهم محرم درست باشد. - م.

(۲) عُرْنَه، نام منطقه‌ای نزدیک عرفات است. (شرح زرقانی بر مواهب اللدنیه، ج ۲، ص ۷۶).

عصای مذکور پیش عبدالله بن اُنس بود و چون مرگ او فرا رسید به خانواده خود وصیت کرد که آن را در کفن او بگذارند.

سفیان بن خالد در ماه محرم پنجاه و چهارمین ماه هجرت کشته شد.

جنگ قُرطاء^۱

خالد بن الیاس، از جعفر بن محمود برایم نقل کرد که محمد بن مُسَلَّمه می گفت: من ده شب از محرم گذشته از مدینه بیرون آمدم، و نوزده شب در مدینه نبودم، و يك شب از محرم باقی مانده در ابتدای پنجاه و پنجمین ماه هجرت، به مدینه باز گشتم.

عبدالعزیز بن محمد بن انس ظفری از قول پدرش، و عبدالعزیز بن سعد از جعفر بن محمود با کم و بیش اختلافی برایم نقل کردند که: پیامبر (ص) محمد بن مُسَلَّمه را همراه سی مرد که عَبَّاد بن بشر، و سَلَمَة بن سَلَامَة بن وَقَش، و حارث بن خَزَمَة جزء آنها بودند، به سوی قبیله بنی بکر بن کلاب اعزام فرمود، و دستور داد که شبها حرکت کنند و روزها پنهان باشند و بر آنها غارت ببرند. محمد بن مُسَلَّمه همچنان رفتار می کرد. هنگامی که در شَرَبَه بود، گروهی را دید که از آنجا کوچ می کردند. یکی از یاران خود را فرستاد تا پرسد که کیستند. فرستاده رفت و پیش او برگشت و گفت: گروهی از قبیله محارب هستند. آنها نزدیک محمد بن مُسَلَّمه فرود آمده بارهای خود را گشودند و چهار پایان را به چراها کردند. محمد بن مُسَلَّمه مهلت داد و همینکه به راه افتادند، بر آنها غارت برد. یکی از ایشان را کشت و دیگران گریختند، و او به تعقیب گریختگان نپرداخت، و مقداری شتر و گوسپند غنیمت گرفت و متعرض کوچ کنندگان نگردید. سپس به راه خود ادامه داد تا به جایی رسید که مشرف بر بنی بکر بود. عَبَّاد بن بشر را پیش آنها فرستاد و او خود را به آنها رساند و در میان آنان اقامت گزید. همینکه چهار پایان خود را رها کردند، و شیر دوشیدند، و شتران آنها آب آشامیده و زانو زدند، خود را پیش محمد بن مُسَلَّمه رساند و به او خبر داد.

محمد بن مُسَلَّمه بر آنها تاخت و شروع به غارت کرد و ده نفر را کشت و مقداری شتر و گوسپند به غنیمت گرفت و به سوی مدینه بازگشت و تا صبح خود را به ضَرَبَه رساند و حال آنکه آن راه را باید در دو شب می پیمودند.

(۱) قُرطاء، نام گروهی از قبیله بنی بکر است. (شرح الزرقانی علی المواهب اللدنیة، ج ۲، ص ۱۷۳).

(۲) شَرَبَه، نام جایی میان رُبَدَه و بَلِیلَه است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۲۸).

(۳) ضَرَبَه، جایی است که فاصله آن تا مدینه هفت شب است. (طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۵۶).

گوید: در آنجا بیم داشتیم که ما را تعقیب کنند، ناچار شترها را جلو انداختیم و گوسپندها را بشدت می راندیم و حیوانها چنان حرکت می کردند که گویی اسب هستند. تا اینکه به عَدَّاسَه رسیدیم، ولی در رُبَدَه گوسپندها عقب ماندند، در نتیجه آنها را با چند نفر از یاران خود جا گذاشتیم که آنها را بعد بیاورند، و شتران را جلو انداختیم و آنها را به مدینه و حضور پیامبر (ص) آوردیم.

محمد بن مسلمه گوید: من از ضَرَبَه که راه افتادم حتی يك قدم هم سوار نشدم تا خود را به وادی نَخْل رساندم.

او یکصد و پنجاه شتر آورده بود و سه هزار گوسپند و بز. گوید: چون به مدینه رسیدیم پیامبر (ص) خمس آنها را جدا فرمود، و بقیه را میان اصحاب خود تقسیم کرد. شتران پروار را در تقسیم معادل ده گوسپند قرار دادند و به همه آنها چیزی رسید.

غزوه بنی لَحِیان

عبدالمک بن وهب، از قول عطاء بن اُبی مروان برایم نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) روز اول ربیع الاول سال ششم از مدینه بیرون آمدند و تا غُرَّان و عُسْفان رفتند و مدت غیبت ایشان از مدینه چهارده شب بود.

مَعْمَر از زهری، از ابن کعب بن مالک، و یحیی بن عبدالله بن ابی قتاده از عبدالله بن ابی بکر بن حزم و دیگران با کم و زیاد برایم چنین روایت کردند و گفتند: پیامبر (ص)، از کشته شدن عاصم بن ثابت و یاران او سخت ناراحت شدند و همراه دویست نفر که بیست اسب همراه داشتند از مدینه بیرون آمدند. و در محل گنبدی که در ناحیه جُرْف بود فرود آمدند. و بامداد روز بعد حرکت کردند و وانمود می کردند که آهنگ شام دارند. پیامبر (ص) هنگام تخفیف گرمای روز حرکت می کرد، و از غُرَّابَات و بِن غُبور فرمود تا به بلندیهای ثمام رسیدند.

(۱) رُبَدَه، دهکده ای در مدینه است که فاصله اش تا مدینه سه یا چهار روز راه است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۲۲۷).

(۲) نَخْل: نام جایی است که تا مدینه دو روز راه است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۸۱).

(۳) غُرَّان، نام صحرائی است و عُسْفان نام دهکده بزرگی در راه مکه و مدینه، که تا مکه دو روز راه است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۵۳، ۳۴۵).

(۴) آنها در جنگ بئر معونه کشته شده بودند.

(۵) ظاهراً منظور ناحیه قَبَاء باید باشد.

(۶) غُرَّابَات که به صورت غراب هم آمده، نام کوهی در اطراف مدینه است. (سیره، ج ۳، ص ۳۹۲).

(۷) بِن، نام دهکده ای در مدینه و نزدیک سیاله است. (معجم المستعجم، ص ۱۸۹).

از آنجا در راه شتابان حرکت فرموده تا به وادی غران رسیدند که عاصم بن ثابت و همراهانش آنجا کشته شده بودند.

پیامبر (ص) بر آنها رحمت فرستاد و فرمود: شهادت بر شما گوارا و فرخنده باد. قبیلهٔ لحيان که از آمدن پیامبر (ص) مطلع شده بودند به قله‌های کوهها گریختند، و مسلمانان به هیچ کس از ایشان دست نیافتند. پیامبر (ص) یکی دو روز آنجا اقامت کردند و گروههایی را از هر سو به جستجو اعزام داشتند، و آنها هم به کسی دست نیافتند. آنگاه پیامبر (ص) حرکت فرموده به عسفان رسیدند. پیامبر (ص) به ابوبکر گفتند: حرکت و ورود من به عسفان به اطلاع قریش رسیده است و آنها می‌ترسند که به سراغ آنها برویم، تو با ده سوار بیرون برو. پس ابوبکر بیرون رفت و تا منطقهٔ غمیم پیش رفت، و برگشت و کسی را ندیده بود.

پیامبر (ص) فرمودند به هر حال، این خبر به قریش می‌رسد و آنها را به وحشت می‌اندازد و از اینکه قصد آنها را داشته باشیم خواهند ترسید - و خبیب بن عدی در دست ایشان اسیر بود. و چون به قریش خبر رسید که پیامبر (ص) به غمیم رسیده‌اند، گفتند: محمد به غمیم نیامده است مگر برای اینکه خبیب را آزاد سازد. در آن هنگام خبیب و دو نفر از یارانش در بند و زنجیر قریش بودند و بر گردنهای ایشان هم غل نهاده بودند. قریش می‌گفتند: محمد به ضحجان رسید، و او بر ما حمله خواهد کرد.

ماویّهٔ پیش خبیب رفت و این خبر را به او داد، و گفت: پیامبرت به ضحجان رسیده و آهنگ خلاصی تو را دارد. خبیب گفت: راست می‌گویی؟ گفت: آری. گفت: خداوند هر چه بخواهد می‌کند. ماویّه گفت: به خدا قسم قریش فقط منتظرند که ماه حرام تمام شود، و آن وقت تو را از زندان بیرون ببرند و بکشند.

قریش به یکدیگر می‌گفتند: فکر می‌کنید که محمد در ماه حرام با ما جنگ کند؟ و حال آنکه ما به احترام ماه حرام از کشتن یاران او خودداری می‌کنیم. و منظورشان خبیب بوده که در دست آنها اسیر بود. و همچنان وحشت داشتند که پیامبر (ص) در ماه حرام وارد جنگ شوند. پیامبر (ص) به مدینه برگشتند و می‌فرمودند: ما به سوی خدای خود بر می‌گردیم و او را می‌پرستیم و پروردگار خود را ستایش می‌کنیم. پروردگارا تو در سفر همراه مایی و خودت خلیفهٔ ما بر خانواده‌هایمان. خدایا من از گرفتاری سفر و بدی عاقبت و مشاهدهٔ امور ناخوش در اهل و مال خود به تو پناه می‌برم. خدایا ما را به اعمال نیکو که منتهی به خیر شود موفق

(۱) ماویّه، نام زنی است که خبیب در خانهٔ او زندانی بوده است. - م.

فرمای. پروردگارا خوشنودی و مغفرت تو را خواهانیم.

پیامبر (ص) چهارده شب از مدینه غایب بودند، و ابن ام مکتوم را در مدینه جانشین خود فرموده بودند. این جنگ و لشکر کشی در محرم سال ششم بوده، و این دعا را برای نخستین بار در اینجا بیان فرموده است، و تمام همراهان ما این دعا را به خاطر سپردند.

جنگ غابه

عبدالعزیز بن عقیبه بن سلمه بن الاکوع، از یاس بن سلمه، از پدرش برایم نقل کرد که گفته است: عیینه شب چهارشنبه سه شب از ربیع الآخر سال ششم گذشته بر ما غارت آورد و ما روز چهارشنبه همراه رسول خدا (ص) برای تعقیب او بیرون رفتیم، و پنج شب از مدینه غایب بودیم و شب دوشنبه برگشتیم. و پیامبر (ص) ابن ام مکتوم را در مدینه جانشین فرمود.

موسی بن محمد بن ابراهیم، از قول پدرش و یحیی بن عبدالله بن ابی قتاده، و علی بن یزید و افراد دیگری غیر از ایشان برایم چنین نقل کردند: مجموع شتران شیرده پیامبر (ص) بیست شتر بود. برخی از آنها از غنایم جنگ ذات الرقاع، و برخی دیگر از غنایمی بود که محمد بن مسلمه از نجد گرفته بود. آنها در منطقهٔ بیضاء و اطراف آن به چرا بودند. مراتع آنجا خشک شد و لذا ساریب آنها را در نزدیکی منطقهٔ غابه به چرا بردند تا از خارها و علفهای آنجا و درختان اراک تغذیه کنند. معمولاً ساریبان، هر غروب شیر آنها را به مدینه می‌آورد.

ابوذر از پیامبر (ص) اجازه می‌خواست که از شتران ماده آن حضرت مواظبت کند. پیامبر (ص) به او گفتند: می‌ترسم که از اطراف بر تو غارت آورند و ما از عیینه بن حصن و وابستگان او در امان نیستیم، و منطقهٔ ما هم نزدیک به محل آنهاست. ابوذر اصرار ورزید و گفت: ای رسول خدا (ص) به من اجازه فرمای. پس از اصرار، پیامبر (ص) به او فرمودند: گویی تو را می‌بینم در حالی که پسرت کشته، و همسرت اسیر گردیده، و در حالی که به عصای خود تکیه زده باشی خواهی آمد. ابوذر بعدها می‌گفت: شگفتا! پیامبر (ص)، چنان می‌فرمود، و من پافشاری و اصرار می‌کردم، و به خدا سوگند همچنان شد که رسول خدا (ص) فرموده بود. مقداد بن عمرو گفته است: در آن شب مادیان من که نامش سبحة (شناور) بود، آرام نمی‌گرفت، و مرتباً دست و پا بر زمین می‌کوبید و صیحه می‌کشید. ابو معبد می‌گفت: به خدا

(۱) نام این جنگ در سیرهٔ ابن هشام، ذی قرد ثبت شده است. غابه نام جایی است نزدیک مدینه در راه شام - م.

(۲) بیضاء، نزدیک ربهه است. (معجم ما استعجم، ص ۱۸۴).

قسم برای مادیان مسئله‌ای پیش آمده است. توبره‌اش را نگاه کردیم بر از علف بود. گفتند: شاید تشنه است، آب برایش بردند نخورد. همینکه سینه دمید، مقدار سلاح پوشید و بر اسب خود زین نهاد، و از خانه بیرون آمد و نماز صبح را با پیامبر (ص) گزارد و چیزی ندید. پیامبر (ص) به خانه خود برگشتند و مقدار هم به خانه خود برگشت.

اسب مقدار همچنان آرام نمی گرفت. مقدار همچنان که زین اسب، و اسلحه خود را آماده داشت دراز کشید، و یک پای خود را روی پای دیگرش نهاد که ناگاه کسی پیش او آمد و گفت: اسب سواران را فرا خواندند.

ابوذر می گفت: ما پس از آنکه ماده شتران پیامبر (ص) را آب داده، و شیرشان را دوشیده بودیم، در خیمه‌های خود خوابیدیم. نیمه شب عیینه با چهل سوار به ما هجوم آورد و در حالی که بالای سر ما ایستاده بودند، با فریاد ما را صدا زدند. سرم در برابر آنها ایستاد، او را کشتند، زن او و سه نفر دیگر همراهش بودند که نجات پیدا کردند. من از آنها فاصله گرفتم و چون سرگرم باز کردن پای بندهای شتران بودند از من غافل شدند، و سپس شروع به راندن شترها کردند. من خود را به حضور پیامبر (ص) رساندم و خبر دادم و آن حضرت لبخند زدند.

سَلَمَةُ بن اکوع می گوید: سحرگاه از مدینه به قصد رفتن به گله شتران پیامبر و آوردن شیر آنها بیرون آمدم که به غلام عبدالرحمن بن عوف که ساریان شترهای او بود برخوردم. معلوم شد آنها اشتباهی به محل چرای شتران پیامبر (ص) رفته‌اند، و او به من خبر داد که عیینه بن حصن به همراهی چهل سوار بر گله پیامبر (ص) غارت برده است. همچنین گفت که: متوجه شده است گروه دیگری هم به پاری عیینه آمده‌اند. گوید: اسب خود را به طرف مدینه راندم و شتابان خود را به دروازه ثبَّه الوداع رساندم و با فریادی رسا، سه مرتبه اعلام خطر کردم و صدای من در همه مدینه شنیده شد.

موسی بن محمد، از عاصم بن عمر، از محمود بن لبید برایم روایت کرد که گفته است: سَلَمَةُ بن اکوع سه مرتبه اعلام خطر کرد، و سپس همچنان سوار بر اسب خود ایستاد تا پیامبر (ص) در حالی که کاملاً مسلح بودند آمدند و ایستادند. نخستین کسی که به حضور پیامبر (ص) آمد مقدار بن عمر و بود که زره و مغفر پوشیده و شمشیر کشیده بود. پیامبر (ص) برای او پرچمی به نیزه‌اش بستند، و فرمودند: برو تا سواران به تو برسند، و ما هم از پی تو خواهیم آمد.

مقداد بن عمرو گوید: در حالی که از خداوند متعال برای خود آرزوی شهادت می کردم بیرون آمدم، و توانستم خود را به دنباله دشمن برسانم. بین راه دیدم اسبی عقب مانده، و سوار آن رهایش کرده و خود با کس دیگری دوپشته سوار شده است. من اسب عقب مانده را گرفتم،

دیدم اسب پیر، لاغر و سرخ رنگی است که یارای دویدن ندارد، و معلوم شد که از مناطق دور او را رانده‌اند و خسته و عقب مانده است. قطعه ریسمانی به گردنش بستم و رهایش کردم و گفتم، اگر کسی از مسلمانها او را بگیرد خواهم گفت که این علامت من است که بر گردنش می باشد. من توانستم به شخصی بنام مسعده برسم، و با همان نیزه‌ای که بر او پرچم بسته شده بود، نیزه‌ای به او زدم که خطا کرد، و او برگشت و نیزه به من پراند که آن را با بازوی خود گرفتم و شکستم و او از من گریخت. من نیزه‌ام را که با پرچم بود همانجا نصب کردم و گفتم، باشد تا یاران من آن را ببینند. در این هنگام، ابوقتاده در حالی که عمامه زرد بر سر بسته و سوار بر اسبش بود، رسید و به من پیوست. ساعتی با او در تعقیب مسعده اسب دواندیم، او اسب خود را بر انگیخت و بر اسب من پیشی گرفت و اسب او بهتر از اسب من بود و جلورفت به طوری که از نظرم پنهان شد. هنگامی که به او رسیدم، دیدم جامه خود را بیرون می آورد، گفتم: چه می کنی؟ گفت: همان کار را می کنم که تو با آن اسب کردی. و متوجه شدم که مسعده را کشته است و او را در جامه خود می پیچید. مقدار گوید: برگشتیم و دیدم که آن اسب در دست علبه بن زید حارثی است. گفتم: این اسب غنیمت من است، و این هم علامت من که بر گردنش است. گفت: بیا به حضور پیامبر برویم. رسول خدا (ص) آن را جزء غنایم منظور فرمود.

سَلَمَةُ بن اکوع شروع به دویدن کرد، و همچون یوزپلنگ می دوید و از اسبها جلو می افتاد.

سَلَمَةُ گوید: چنان دویدم که به دشمن رسیدم و شروع به تیراندازی کردم و هر تیری که می انداختم، می گفتم: بگیر که من پسر اکوعم. سواری از سواران دشمن بر من حمله آورد، و گریختم و او به من نرسید تا اینکه به جای امنی رسیدم و بر او مشرف شدم و همینکه توانستم، تیری بر او انداختم و گفتم: بگیر که من پسر اکوعم و امروز روز نابودی افراد پست است. همچنان مشغول جنگ و ستیز با آنها بودم، و می گفتم: کمی صبر کنید تا اربابهای شما، مهاجرین و انصار برسند. آنها بیشتر عصبانی می شدند و باز به من حمله می کردند، و من می گریختم و آنها از رسیدن به من عاجز می شدند، تا آنکه همراه آنها به ذی قرد رسیدم. و پیامبر (ص) و سواران غروب به ما رسیدند. گفتم: ای رسول خدا، اینها تشنه‌اند و همراه خود آب ندارند مگر اندکی، اگر مرا همراه صد نفر اعزام فرمایید، هر چه از گله در دست ایشان

(۱) ذی قرد، در فاصله یک روز راه تا مدینه، در راه غطفان است و هم گفته‌اند، به فاصله دو روز از مدینه و در راه خیر است. (دفاع الوفا، ج ۲، ص ۳۶۰).

باشد باز می‌گیرم و گردن همه آنها را به حلقه اسارت در می‌آورم. پیامبر (ص) فرمودند: اکنون که جیره سندی گذشت کن. و آنگاه فرمود: آنها میهنان غطفان خواهند شد.

خالد بن الیاس، از قول ابی بکر بن عبدالله بن ابی جهم برایم نقل کرد که گفت: سواران هشت نفر بودند: مقداد، ابو قتاده، معاذ بن معص، سعد بن زید، ابو عیاش زُرَقی، مُحَرِّز بن نَضَلَه، عَکَّاشَه بن مِخْصَن و رَبِیعَة بن اَکْثَم.

موسی بن محمد از عاصم بن عمر بن قتاده برایم نقل کرد: از مهاجران سه سوار بودند: مقداد، مُحَرِّز بن نَضَلَه، عَکَّاشَه بن مِخْصَن. و از انصار: سعد بن زید که فرمانده سواران هم بود، و ابو عیاش زُرَقی که بر اسب خود جلوه سوار بود. و عبّاد بن بشر و اُسَید بن حَضِیر و ابو قَتَادَه.

ابو عیاش گوید: سوار بر اسب خود بودم که پیامبر (ص) فرمودند: خوب است اسب خود را به کسی بدهی که از تو سوارکارتر باشد، تا از اسبهای دیگر عقب نماند. گفتم: ای رسول خدا، من از همه مردم سوارکارترم. و اسب خود را راندم، هنوز پنجاه متر نرفته بودم که اسب مرا به زمین انداخت. و گفتم: شگفتا! پیامبر (ص) فرمود، بهتر است اسب خودت را به سوار کاری بدهی که بهتر باشد، و من می‌گویم: «سوارکارترین مردم هستم».

گویند: چون کسی این خبر را به بنی عمرو بن عوف رساند، نیروهای امدادی سواره و پیاده رسیدند. اسب سواران و شتر سواران، پیادگان و گروهی هم با خر و استر خود را به ذی قَرَد رساندند.

مسلمانان ده شتر را از دشمن پس گرفتند، و ده شتر دیگر را آنها با خود بردند. مُحَرِّز بن نَضَلَه، همیمان بنی عبدالاشهل بود. گویند: چون فریاد آماده باش برخاست، اسبی از محمد بن مَسَلَمَه که نامش ذواللهم بود، و آنرا در محوطه خانه اش بسته بود، به شنیدن صدای خروش اسبهای دیگر صیحه کشید و به جست و خیز آمد، و همچنان که بسته بود تلاش می‌کرد. زنها به مُحَرِّز گفتند: مدتهاست که از این اسب مواظبت شده است، و همانطور که می‌بینی آماده است.

اگر می‌خواهی سوار شو و خود را به لشکر برسان. در این موقع مُحَرِّز متوجه شد که پرچم رسول خدا (ص) از ناحیه عقاب عبور کرد و آن را سعد بردوسر داشت. گویند، مُحَرِّز شتابان سوار بر آن اسب شد، و صحرای قنات را پیمود و از مقداد هم جلو افتاد، و در منطقه هیفا به دشمن رسید. از آنها خواست که برای جنگ بایستند و آنها ایستادند. مُحَرِّز ساعتی با آنها با

(۱) هیفا، نام محلی است در يك مبلی چاه مطلب، (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۲۸۷).

نیزه جنگ کرد، مَسْعَدَه به او حمله آورد، و با نیزه به پشت او زد، و نیزه مُحَرِّز هم شکسته شده بود. اسب مُحَرِّز او را فرو افکند و گریخت و به جای خود در مدینه برگشت. همینکه زنها و اهل خانه اسب را دیدند، گفتند: مُحَرِّز کشته شده است. و گفته اند: مُحَرِّز براسبی از عَکَّاشَه بن مِخْصَن سوار بود که نامش جناح بود، و مدتی سواره جنگ کرد. و گویند: کسی که مُحَرِّز بن نَضَلَه را کشت، مردی به نام اوثار بود. عبّاد بن بشر به اوثار روی آورد و به جنگ با یکدیگر پرداختند، و آن قدر نیزه به یکدیگر زدند که نیزه‌های آن دو شکست، و سپس با شمشیر به یکدیگر حمله کردند. عبّاد بن بشر اوثار را گرفت و با خنجرى که همراه داشت ضربه‌ای زد و او را کشت.

عمر بن ابی عاتکه، از قول عُرْوَه برایم نقل کرد که گفته است: اوثار، و پسرش عمرو، هر دو براسبی به نام فُرْط دو ترکه سوار شده بودند، و عَکَّاشَه بن مِخْصَن هر دو را کشت. زکریابن زید، از قول اُمّ عامر، دختر یزید بن سَکَن برایم نقل کرد که گفته است: من هنگام عزیمت مُحَرِّز برای پیوستن به سپاه رسول خدا (ص) حضور داشتم. به خدا قسم همان طور که بر روی کوشکهای خود بودیم، متوجه بیا خاستن گرد و غبار شدیم که ناگاه ذواللهم (کاکلی) اسب محمد بن مَسَلَمَه پیدا شد و آهنگ طویله خود کرد. گفتم: به خدا قسم مُحَرِّز کشته شد. مردی از قبیله را سوار بر همان اسب کردیم، و گفتیم: برو از حال رسول خدا خبر بگیر، و سریع پیش ما برگرد و خبر بیاور. او اسب را به تاخت در آورد و به هیفا رفت، و خبر سلامتی پیامبر (ص) را برای ما آورد. و ما خدا را به شکرانه سلامتی رسول خدا سپاس گفتیم.

ابن ابی سَبْرَه، از صالح بن کِیسان برایم نقل کرد که مُحَرِّز بن نَضَلَه يك روز قبل از شهادت خود گفته است: در خواب دیدم که آسمان برای من گشوده شد، و من وارد آسمان دنیا شدم و به آسمان هفتم و سپس به سدره المنتهی رسیدم، و سروشی به من گفت: اینجا منزل تو است. من خواب خود را با ابوبکر که خواب گزارترین مردم بود، در میان گذاشتم. او گفت: مرده باد تو را به شهادت. گوید: يك روز پس از آن مُحَرِّز کشته شد.

یحیی بن عبدالله بن ابی قَتَادَه، از قول مادر خود، و او از قول پدر خود، برایم نقل کرد که ابوقتاده می‌گفت: من مشغول شستشوی سر خود بودم، يك طرف را شسته بودم که متوجه شدم اسبم جَرَوَه شیبه می‌کشد، و سُم به زمین می‌کوبد. با خود گفتم: جنگی پیش آمده است. برخاستم درحالی که نیمه دیگر سرم را نشسته بودم، سوار شدم و بُردی هم همراه داشتم، در این موقع رسول خدا (ص) را دیدم که فریاد آماده باش می‌کشد. من به مقداد بن عمرو رسیدم، و ساعتی همراه او حرکت کردم. اسب من از اسب او تیز روتر بود و من از او سبقت گرفتم. قبلا

مقداد به من خبر داده بود که مسعده، مُحَرِّز را کشته است - من به مقداد گفتم: یا باید کشته شوم، و یا قاتل محرز را بکشم. ابوقتاده اسب خود را راند تا به دشمن رسید. مسعده برای جنگ با او ایستاد، و ابوقتاده با نیزه به او حمله کرد و به پشت او کوبید، و گفت: بگیر که من خزرچی هستم. مسعده به خاک افتاد و مرد. ابوقتاده پایین آمد و بُرد خود را روی لاشه مسعده انداخت و اسب او را با خود به صورت یدک برد، و به تعقیب دشمن پرداخت تا به پیشتازان مسلمانان رسید.

چون مسلمانان از پی رسیدند و بُرد ابوقتاده را بر روی جسد مسعده دیدند، پنداشتند که ابوقتاده کشته شده است و انالله و انا الیه راجعون گفتند. پیامبر (ص) فرمود: نه، این را ابوقتاده کشته و بُرد خود را براو افکنده است تا معلوم باشد که به وسیله او کشته شده است. حال هم اسب و جامه و سلاح این کشته را به ابوقتاده تسلیم کنید، و ابوقتاده همه را برای خود برداشت. قبلا سعد بن زید جامه و سلاح مسعده را برداشته بود، که پیامبر (ص) فرمودند: نه به خدا قسم ابوقتاده او را کشته است، جامه و سلاح را به او تسلیم کن.

عبدالله بن ابی قتاده، از قول پدرش برایم نقل کرد که می گفت: در آن روز چون پیامبر (ص) به من رسیدند، نگاهی به من کرده و فرمودند: خداوند به زیبایی موی و چهره ابوقتاده برکت بده! و فرمودند: چهره ات شادان است و شادباد. گفتم: و چهره تو هم ای رسول خدا (ص) چنین باد. پرسیدند: مسعده را تو کشتی؟ گفتم: آری. پرسیدند: این زخمی که به چهره ات هست چیست؟ گفتم: تیر خوردم. فرمود: نزدیک بیا! نزدیک رفتم. رسول خدا (ص) آب دهان خود را بر آن مالیدند. آن زخم نه چرک کرد و نه نشانی از آن برجای ماند. گویند: با آنکه ابوقتاده در هفتاد سالگی درگذشت، چهره او چون جوانان پانزده ساله می نمود. ابوقتاده می گوید: پیامبر (ص) در آن روز اسب و اسلحه مسعده را به من بخشیدند، و برای من دعا فرمودند.

ابن ابی سبیره، از قول سلیمان بن سحیم برایم نقل کرد که سعد بن زید اشهلی می گفت: در روز سَرَح چون خبر آماده باش به ما رسید، من در محله بنی عبدالاشهل بودم. زره پوشیدم و مسلح شدم، و براسب آماده و ورزیده خودم که نامش نَجَل بود سوار شدم، و به حضور پیامبر (ص) رسیدم. آن حضرت زره و مغفر پوشیده بود و فقط چشمهایش دیده می شد، و در این هنگام سواران به طرف ناحیه قنّاء می رفتند. پیامبر (ص) متوجه من شده و فرمودند: حرکت کن! تو را فرمانده سواران کردم، بروید تا من هم انشاء الله به شما ملحق شوم. من ساعتی اسب خود را با سَنَاب راندم، و بعد آزادش گذاشتم و به حال خود می رفت. به اسبی درمانده برخوردم و با خود گفتم این حیوان چیست؟ و به جسد مسعده عبور کردم که او را ابوقتاده کشته بود، و بعد به

جسد مُحَرِّز بن نَضَلّه رسیدم و این امر مرا خوش نیامد (فال بد زدم). بعد به مقداد بن عمرو، و معاذ بن معص رسیدم، و گرد و خاک سواران را دیدم که ابوقتاده از پی ایشان در حرکت بود، و ابن اکوع را دیدم که پیشاپیش اسبهای مسلمانان می دود و به آنها تیر می انداخت. دشمن توقفی کرد و ما به آنها رسیدیم و ساعتی با یکدیگر جنگیدیم. من به حُبیب بن عَیْنَه حمله بردم و با شمشیر شانه و دوش چپش را قطع کردم. او لگام اسب خود را رها کرد، و اسبش رم کرد و او به زمین افتاد، و من براو حمله بردم و کشتمش و اسبش را گرفتم. شعار ما در آن جنگ «آیت، آیت» «بمیر بمیر» بود. واقدی گوید: درباره کشته شدن حُبیب بن عَیْنَه روایت دیگری هم شنیده ام که چنین است: موسی بن محمد بن ابراهیم، از قول پدرش برایم نقل کرد: چون مسلمانان با دشمن برخوردند و مُحَرِّز بن نَضَلّه کشته شد، ابوقتاده در طلب خون او حمله برد و مسعده را به قتل رساند. عکاشة بن مِخْصَن هم اوثار و عمرو بن اوثار را کشت. حُبیب بن عَیْنَه همراه با فرقه بن مالک بن حذیفه بن بدر، براسبی سوار بودند و مقداد بن عمرو، هر دو را کشت. گویند: مردم در ذی قَرْد جمع شدند و پیامبر (ص) نماز خوف گزاردند.

سُفیان بن سعید، و ابن ابی سبیره، با اسناد خود برایم از عبدالله بن عباس روایت کردند که گفت: پیامبر (ص) روزه قبله ایستادند و گروهی از مسلمانان پشت سر آن حضرت صف بستند، و گروهی دیگر رویاروی دشمن بودند. پیامبر با گروهی که پشت سرش بودند یک رکعت نماز گزاردند و دو سجده به جای آوردند. آنگاه آنها جای خود را عوض کردند، و دیگران آمدند و پیامبر (ص) با آنها هم، همچنان یک رکعت نماز گزاردند؛ یعنی پیامبر (ص) دو رکعت نماز گزاردند، و هر یک از مسلمانان یک رکعت.

مالک بن ابی الرُّجَّال، از قول عُمارة بن مَعْمَر، برایم نقل کرد: پیامبر (ص) یک شبانه روز در ذی قَرْد توقف فرمود، و در پی به دست آوردن اخبار از دشمن بود و به هر صد نفر از اصحاب خود یک شتر برای نحر کردن داد، و آنها پانصد نفر، و به قولی هفتصد نفر بودند. گویند: پیامبر (ص) در این جنگ ابن ام مکتوم را در مدینه جانشین خود فرمود. و سعد بن عباده هم همراه سیصد نفر از قبیلۀ خود عهده دار پاسداری از مدینه گردید و پنج شب این کار را انجام داد تا رسول خدا (ص) به مدینه برگشتند.

سعد بن عباده چند بار خرما و ده پرواری به ذی قَرْد به حضور پیامبر (ص) فرستاد، و پسرش قیس بن سعد براسبی که معروف به وَرْد (گل سرخ) بود همراه سواران خرما و شترهای پرواری را به حضور پیامبر (ص) آورده بود.

پیامبر (ص) به قیس بن سعد بن عباده فرمودند: پدرت تو را سواره فرستاد و مایه تقویت

مجاهدان گردید، و در عین حال مدینه را از دشمنان حراست کرد. و دعا فرمود: پروردگارا بر سعد و خاندان سعد رحمت فرست و مهربانی فرمای. و فرمود: سعد بن عباده مرد بسیار خوبی است. خزرجی‌ها به پیامبر (ص) گفتند ای رسول خدا، او پایه خاندان ماست و سرور ما و پسر سرور ماست. آنها در خشک سالیها به مردم خوراک می دادند، و مشکلات مردم را بدوش می کشیدند، و عهده دار پذیرایی میهمانان بودند، و در سختیها به مردم عطا و بخشش می کردند، و گرفتاریهای قبیله را مرتفع می کردند. پیامبر (ص) فرمود: گزیدگان مسلمانان در صورتی که در مورد دین خود بیندیشند همان گزیدگان دوره جاهلیت هستند.

چون پیامبر (ص) کنار چاه هم رسید، مسلمانان گفتند: ای رسول خدا آیا این چاه را مصادره نمی کنید؟ فرمودند: خیر، ولی يك نفر این چاه را بخرد و بهای آن صدقه داده شود. طلحه بن عبیدالله آن را خرید و وقف کرد.

موسی بن محمد، از قول پدر خود برایم روایت کرد: پیش از رسیدن پیامبر (ص) به ذی قرد مقداد بن عمرو فرمانده سواران بود.

محمد بن فضل بن عبیدالله بن رافع بن خدیج، از قول ثعلبه بن ابی مالک برایم نقل کرد: سعید بن زید فرمانده سواران بوده است.

او به حسان بن ثابت اعتراض کرد و گفت: چرا در شعر خود مقداد را فرمانده قرار دادی؟ و حال آنکه می دانستی که پیامبر (ص) مرا به فرماندهی منصوب فرموده بود، و می دانی که چون فریاد آماده باش برخاست مقداد نخستین کسی بود که ظاهر شد، و پیامبر (ص) به او گفتند: فعلا تو برو تا بقیه سواران برسند. و او رفت، و سپس ما به حضور پیامبر (ص) رسیدیم و مقداد رفته بود، و پیامبر (ص) من را به امیری منصوب فرمود. حسان گفت: ای پسر عمو، به خدا قسم من نظری نداشتم، فقط به رعایت قافیه اشعار خود مقداد را در شعر آوردم. سعید بن زید سوگند خورد که هرگز با حسان صحبت نکند. در نظر ما هم آنچه که ثابت است فرماندهی سعید بن زید اشهلی است.

گویند، چون پیامبر (ص) به مدینه رسید، زن ابوذر درحالی که سوار بر ناقه قصوای آن حضرت بود به مدینه آمد. ناقه پیامبر (ص) و همچنین شتر تر ابوجهل که مسلمانان آن را به غنیمت گرفته بودند، میان همان گله بود. زن ابوذر به خدمت پیامبر (ص) آمد و اخبار مربوطه را به حضرت داد و گفت: ای رسول خدا، من نذر کردم که اگر خداوند مرا به وسیله این ناقه نجات

دهد، آن را بکشم و از کبد و کوهانش بخورم. پیامبر (ص) لبخندی زدند و فرمودند: چه پاداش بدی برای حیوان تعیین کرده ای، خداوند تو را بر پشت او به اینجا آورده و به وسیله او نجات یافته ای، حالا پاداش آن این است که آن را بکشی؟! نذر در آنچه که مالک آن نیستی، و در آنچه که معصیت خدا باشد درست نیست، آن هم شتری از شتران من است، به سوی اهل خود برگرد، خدا برکت دهد.

فائد، خدمتگزار عبدالله، از قول سلمی مادر بزرگ عبدالله برایم نقل کرد که او گفته است: بر در خانه رسول خدا (ص) چشمم به یکی از ماده شترهای پر شیر پیامبر (ص) که نامش سمراء بود افتاد و حیوان را شناختم. خدمت پیامبر (ص) رفتم و گفتم: این شتر شما بر در خانه است. پیامبر (ص) شادمان از خانه بیرون آمد، و دیدیم که سر شتر در دست ابن اخی عیینه است. پیامبر (ص) همینکه شتر را دیدند، شناختند، و به ابن اخی عیینه فرمودند: چه کار داری؟ گفت: ای رسول خدا این شتر شیرده را هدیه آورده ام. پیامبر (ص) لبخندی زدند و آن را از او گرفتند. یکی دو روز که گذشت، پیامبر (ص) دستور فرمود سه وقیه نقره به ابن اخی عیینه بدهند و او خوشنود نبود. گوید: من به رسول خدا (ص) گفتم: شما در مقابل شتر خودتان به او این همه مزد می دهید؟ فرمود: آری، تازه از من خوشنود هم نیست.

گوید: پیامبر (ص) چون نماز ظهر را گزاردند، به منبر رفتند و پس از سپاس و ستایش خدا فرمودند: مردی شتری از آن خودم را که آن را خوب و مانند اهل خودم می شناسم به من هدیه می دهد و من مزدش را می دهم، در عین حال از من خوشنود نیست، به این جهت تصمیم گرفتم که هدیه ای قبول نکنم مگر از کسی که قرشی باشد یا انصاری. ابهریره گفته است: پیامبر (ص) تَقْفَى و دَوَسَى را هم فرموده اند.

ذکر کشته شدگان از مسلمانان و مشرکان

در این جنگ از مسلمانان يك نفر کشته شد که مَحْرَز بن نَضْلَه بود و او را مَسْعَدَه کشت. از مشرکان مَسْعَدَه به دست ابوقتاده کشته شد، و او تار و پسرش عمرو را عكاشَه بن مِحْصَن کشت، و حَبِيب بن عُبَیْنَه که به دست مقداد کشته شد و حسان بن ثابت در این جنگ چنین گفته است...

سریه عکاشه بن مخصن به عمر
در ربیع الاول سال ششم

ابن ابی سیره با اسناد خود برایم روایت کرد: پیامبر (ص) عکاشه بن مخصن را همراه چهل مرد که از جمله ایشان ثابت بن اقرم، و شجاع بن وهب، و یزید بن رقیش بودند، به این سریه ارسال فرمود.

عکاشه شتابان از مدینه بیرون رفت و با سرعت حرکت می کرد. دشمن از این خبر مطلع شده و از کنار آبهای خود گریختند و به ارتفاعات منطقه خود پناهنده شدند. عکاشه به کنار چاه آب ایشان رسید و متوجه شد که محل خود را ترك کرده اند. لذا پیشاهنگانی اعزام داشت که خبری یا نشانی تازه از ایشان به دست آورند. شجاع بن وهب بازگشت و به عکاشه خبر داد که در همان نزدیکی رد پای شتران را دیده است. مسلمانان حرکت کردند و توانستند یکی از دیده بانان دشمن را که شب تا صبح بیدار بوده و آنگاه خفته بود، در خواب دستگیر کنند. از او خواستند که بگوید دشمن کجا گریخته است؟ گفت: به نقاط مرتفع سرزمینهای خود رفته اند. پرسیدند: شتران آنها کجایند؟ گفت: همراه خودشان برده اند. يك نفر از مسلمانان با تازیانه ای که در دست داشت او را زد. او گفت: اگر به من امان دهید که خونم محفوظ بماند شما را به شترهای پسرعموهای ایشان که از آمدن شما بی خبرند راهنمایی می کنم. گفتند: چنین خواهد بود. و با او به راه افتادند. چون مقدار زیادی رفتند، مسلمانان ترسیدند که مبادا حيله ای در کار باشد. این بود که او را آوردند و گفتند: به خدا سوگند اگر راست نگویی گردنت را می زنیم. گفت: از همین تپه که بالا بروید بر آنها مشرف خواهید شد.

گوید: چون از تپه بالا رفتند شتران را دیدند، و اعراب از هر سو گریختند. عکاشه همراهان خود را از تعقیب آنها منع کرد، و دوست شتر گرفتند و به سوی مدینه آوردند و آن دیده بان را رها کردند. مسلمانان هر دوست شتر را به حضور رسول خدا (ص) آوردند. هیچ کس از مسلمانان در این سریه کشته نشد و مسئله ای پیش نیامد.

(۱) عمر، نام آبی است از بنی اسد که از فید تا آنجا در شبانه روز راه است. (طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۶۱).

سریه محمد بن مسلمه به ذی القصه
و بنی ثعلبه و عوال در ربیع الاخر

عبدالله بن حارث از قول پدرش برایم روایت کرد: پیامبر (ص)، محمد بن مسلمه را همراه ده مرد به این سریه روانه فرمود. او به هنگام شب به سرزمین آنها رسید و آنها کمین کردند تا محمد بن مسلمه و یارانش خفتند. دشمن که صد نفر بودند، آنها را محاصره کرده و مسلمانان تا موقعی که تیراندازی نشده بود، متوجه نگردیدند. محمد بن مسلمه که کمانش همراهش بود، از جای جست و به یاران خود فرمان داد تا سلاح بیوشند. آنها هم آماده شدند، و ساعتی از شب را به تیرانداختن به یکدیگر مشغول بودند. آنگاه عربها با نیزه به مسلمانان حمله کردند و سه نفر از ایشان را کشتند. یاران محمد بن مسلمه گرد او جمع شدند و يك نفر از دشمن را کشتند، و دشمن دوباره به مسلمانان حمله کردند و بقیه را هم کشتند. محمد بن مسلمه هم زخمی شد و به زمین افتاد، و چون پاشنه هایش زخمی شده بود، قادر به حرکت نبود. دشمن جامه های مسلمانان را در آوردند و رفتند.

مردی برکشتگان مسلمانان عبور کرد و انا لله و انا الیه راجعون گفت. محمد بن مسلمه چون صدای او را شنید دانست که مسلمان است و حرکتی کرد. آن مرد به محمد بن مسلمه آب و خوراک داد و او را با خود به مدینه برد.

پیامبر (ص) ابو عبیده جراح را همراه چهل نفر به محل کشته شدن مسلمانان گسیل فرمود. عبیده کسی را نیافت و چند شتری را که یافته بود به غنیمت گرفت و به مدینه آمد. واقدی گوید: موضوع این سریه را با ابراهیم بن جعفر بن محمود بن محمد بن مسلمه در میان گذاشتم، او به من گفت: محمد بن مسلمه همراه ده نفر بیرون رفته بود، عبارت بودند از: ابونائله، حارث بن اوس، ابو عبیس بن جبر، نعمان بن عَصْر، مُحِیَصَه بن مسعود، حَوِیَصَه، ابوبرده بن یزار، و دو مرد از مُزَیْنَه و مردی از غطفان. دو مرد مُزَیْنی و مرد غطفانی کشته شدند، و محمد بن مسلمه هم از میان مجروحان جان به سلامت برد. محمد بن مسلمه می گفته است: در جنگ خیبر با یکی از کسانی که در این سریه مرا مجروح کرده بود برخورد، همینکه مرا دید گفت: مسلمان شدم. و گفتم: چه خوب است.

(۱) ذی القصه، جایی است میان زباله و شقوق؛ به نقل از منتهی الاربعه - م

سریه ابو عبیده به ذی القصة

این سریه هم در ماه ربیع الآخر سال ششم و شب شنبه انجام شده است و ابو عبیده دو شب از مدینه غایب بوده است.

عبدالرحمن بن زیاد اَشْجَعی، از قول عیسی بن عمیله، و عبدالله بن حارث بن فضل از پدرش موضوع این سریه را برایم نقل کردند. و گفتار یکی از این دو راوی بیشتر از دیگری بود. آن دو گفتند: سرزمینهای قبایل بنی تَعْلَبَه و اَنمار گرفتار خشکسالی شده بود. اتفاقاً رگباری در رودبارهای ناحیه تَعْلَمَین بارید، و بنی محارب و تَعْلَبَه و اَنمار در آنجا جمع شدند و تصمیم گرفتند که به رَمَه مدینه غارت ببرند. رَمَه مسلمانان در آن هنگام در مراتع هیفا بود.

پیامبر (ص)، ابو عبیده بن جراح را همراه چهل نفر از مسلمانان پس از نماز مغرب به آن ناحیه اعزام فرمود. آنها شب تا سحر راه میموندند و هنگام طلوع سپیده به ذی القصة رسیدند و بر آنها غارت بردند؛ اعراب نیز به کوهستانها گریختند. ابو عبیده مردی از ایشان را اسیر گرفت و تعدادی از ستران و مقداری هم کالا به دست آورد. و آهنگ مدینه کرد. اسیر مذکور مسلمان شد و پیامبر (ص) او را آزاد کردند، و اموال را به پنج قسمت تقسیم فرموده، یک بخش را به عنوان خمس تصرف، و بقیه را میان ایشان قسمت فرمودند.

سریه زید بن حارثه به عیص

در جمادی الاولی سال ششم

موسی بن محمد بن ابراهیم، از قول پدرش برایم روایت کرد: چون پیامبر (ص) از جنگ غابه برگشت، خبر رسید که کاروانی از قریش از شام می آید. پیامبر (ص)، زید بن حارثه را همراه یکصد و هفتاد سوار روانه فرمود، و آنها کاروان و هرچه را که در آن بود گرفتند. در آن روز مقدار زیادی نقره به دست آوردند که مال صفوان بن امیه بود. برخی از افرادی را هم که همراه کاروان بودند، اسیر کردند که از جمله ایشان: ابوالعاص بن ربیع و مغیره بن معاویه بن ابی العاص بودند. ابوالعاص شبانه خود را به مدینه رساند، و سحرگاه خود را به خانه زینب دختر رسول خدا (ص) که همسرش بود، رساند و از او پناه خواست، و زینب او را پناه داد. چون پیامبر (ص) نماز صبح را خواندند، زینب بر در خانه خود ایستاد و با صدای بلند اعلام

کرد که من ابوالعاص را پناه داده ام. پیامبر (ص) به مردم فرمود: شنیدید که زینب چه گفت؟ گفتند: آری. فرمود سوگند به کسی که جانم در دست اوست من هم پیش از آنکه این مطلب را همان طور که شما شنیدید بشنوم، خبری از این موضوع نداشتم، به هر حال مؤمنان نسبت به دیگران برتری دارند، دیگران به آنها پناه می برند، و ما هم کسی را که زینب پناه داده است پناه دادیم.

چون پیامبر (ص) به خانه خود برگشت، زینب به حضور پدر آمد و استدعا کرد تا اموال ابوالعاص را مسترد دارند. پیامبر (ص) پذیرفتند و به زینب دستور فرمودند که ابوالعاص با او نزدیکی نکند، چه تا هنگامی که او کافر باشد برزینب، و زینب بر او حلال نیست.

آنگاه پیامبر (ص) با اصحاب خود صحبت فرمود. کالاهای افراد مختلفی از قریش همراه ابوالعاص بود که مسلمانان همه را حتی طنابها و آفتابه اش را هم پس دادند، و هیچ چیز از او در دست ایشان باقی نماند. ابوالعاص به مکه برگشت و کالاهای هر کس را تسلیم کرد و گفت: آیا چیزی از کسی باقی مانده؟ گفتند: نه. گفت: اکنون گواهی می دهم که خدایی جز پروردگار یگانه نیست، و محمد (ص) رسول خداست. من در مدینه اسلام آوردم و فقط به این جهت در مدینه نماندم که ترسیدم شما تصور کنید اسلام آوردم برای اینکه اموال شما را از میان ببرم. آنگاه ابوالعاص به مدینه برگشت و پیامبر (ص) زینب را با همان عقد زناشویی قبلی به او دادند. و گفته شده است که این کاروان به عراق می رفته است، و راهنمای آن فرات بن حیّان عَجَلی بوده است.

محمد بن ابراهیم گفت: مغیره بن معاویه گریخت و آهنگ مکه کرد، و از راه اصلی به طرف مکه می رفت. سعد بن ابی وقاص که همراه هفت نفر دیگر از آن راه می آمدند، او را دیدند و دوباره اسیرش کردند. و گفته اند، شخصی که او را اسیر کرد خوات بن جُبیر بود که او را با خود به مدینه آورد. آنها برای استراحت از گرما توقف کرده بودند و پیش از غروب وارد مدینه شدند. محمد بن ابراهیم گفت: ذکوان خدمتگزار عایشه از قول عایشه نقل کرد: پیامبر (ص) به او فرمودند: مواظب این اسیر باش! و از خانه بیرون رفتند. عایشه گوید: من با زنی سرگرم گفتگو شدم و مغیره فرار کرده بود، بدون اینکه من متوجه شوم. پیامبر (ص) برگشتند و مغیره را ندیدند. پرسیدند: اسیر کجاست؟ گفتیم: به خدا نفهمیدم، همین الان اینجا بود و من از او غافل شدم. پیامبر (ص) فرمودند: خدا دستت را قطع کند! سپس از خانه بیرون رفتند و مردم را صدا زدند، و مردم به سراغ مغیره رفتند و او را در صورتین گرفتند و باز آوردند.

عایشه گوید: پیامبر (ص) پیش من آمدند، و من دست خود را می مالیدم. فرمود: تو را چه

۱) تَعْلَمَین. اسم جایی است از سرزمینهای خزانه و قبل از ریم. (معجم المستعجم، ص ۲۰۳).

۲) میان عیص و مدینه چهار شب راه است. (طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۶۳).

می شود؟ گفتیم: می خواهیم نگاه کنیم بینم چگونه قطع می شود. مگر شما چنین نفرین نکردی؟ گوید: پیامبر (ص) رو به قبله ایستاد و دستهای خود را برافراشت، و عرض کرد: پروردگارا من هم انسانم، گاه خشمگین می شوم و گاه اندوه می خورم، همچنان که هر بشری چنین است، خدایا من هر مرد یا زن مؤمنی را که نفرین کردم، نفرین مرا بر او رحمت قرار ده.

سریه زید بن حارثه به طَرْف^۱

در جمادی الآخر سال ششم

اسامة بن زید لثی، از عمران بن مناح برایم نقل کرد و گفت: پیامبر (ص) زید بن حارثه را همراه پانزده مرد به ناحیه طَرْف و بنی ثعلبه اعزام فرمود. آنها چون به طَرْف رسیدند، تعدادی شتر و گوسپند به غنیمت گرفتند. اعراب ترسیدند و پنداشتند که رسول خدا (ص) برای جنگ با آنها آمده است و گریختند. زید بن حارثه همان شبانه راه مدینه را پیش گرفت، به طوری که اول صبح با ستران در مدینه بود. اعراب مقداری او را تعقیب کردند و به او نرسیدند. زید مجموعاً بیست شتر به مدینه آورد و هیچگونه جنگی میان او و اعراب در نگرفت، و مدت غیبت او از مدینه چهار شب بود.

ابن ابی سبّره با اسناد خود از قول یکی از شرکت کنندگان در این سریه برایم نقل کرد: مجموعاً دو شتر به دست آورده اند که معادل بیست گوسپند بوده است؛ چه هر شتری را معادل ده گوسپند می دارند، و همو گفته است که شعار ما در این سریه ایت! ایت! «بمیران بمیران» بوده است.

سریه زید بن حارثه به جِسْمی^۲

در جمادی الآخر سال ششم

موسی بن محمد بن ابراهیم، از قول پدرش برایم نقل کرد: دَحْبَه کَلْبی از پیش قیصر باز می گشت، و قیصر مقداری مال و چند جامه به او جایزه داده بود. دحبه چون به جِسْمی رسید، به گروهی از مردم جذام برخورد و آنها راه را بر او بستند، و هر چه داشت غارت کردند. و هنگامی که به مدینه رسید، فقط جامه های زنده اش همراهش بود. دحبه به خانه خود نرفت، بلکه به

سراغ خانه پیامبر (ص) آمد و در زد. پیامبر (ص) فرمود: کیست؟ دحبه خود را معرفی کرد. فرمود: وارد شو. او به حضور پیامبر (ص) رسید، و آن حضرت از او اخبار مربوط به ملاقات با هرقل را از اول تا آخر پرسیدند. دحبه سپس به پیامبر (ص) گزارش داد: چون به جِسْمی رسیدم گروهی از قبیله جذام بر من حمله کردند و هیچ چیز برای من باقی نگذاشتند، به طوری که فقط با همین جامه زنده به مدینه آمدم.

موسی بن محمد، برایم نقل کرد که از پیر مردی شنیده است که هُنَید بن عارض و پسرش عارض بن هُنَید، که هر دو مردمی شوم و فرومایه بودند، راه را بر دحبه بستند و هر چه که داشت با خود بردند. چون بنی ضُبیب از این موضوع آگاه شدند، گروهی از ایشان که ده نفر بودند، و از جمله نَعْمَان بن ابی جَعَال، برای پس گرفتن اموال دحبه حرکت کردند. نَعْمَان مرد صحرا، و جَابَك و تیرانداز بود. نَعْمَان و قُرّه بن ابی اصفر صلعی به یکدیگر تیر اندازی می کردند. قُرّه تیری به نَعْمَان زد که به پاشنه پایش خورد و او را به زمین انداخت. نَعْمَان در عین حال پیاخاست و تیری پهن به قُرّه انداخت و گفت: بگیر از جوانمرد! تیر به زانوی او خورد و زانویش را شکافت و او را از پای درآورد. آن گروه، اموال دحبه را پس گرفتند و به او باز دادند، و او همراه اموال خود به سلامت به مدینه رسید.

موسی بن محمد، همچنین گفت که از پیر مرد دیگری شنیدم که می گفت کالاهای دحبه را مردی از قضاعه که با او دوست بود مسترد داشت و به دحبه تسلیم کرد. چون دحبه به مدینه رسید، موضوع را برای رسول خدا (ص) بیان داشت، و پیامبر (ص)، خون هُنَید و پسرش را حلال فرمود، و دستور داد که گروهی به این منظور حرکت کردند که زید بن حارثه همراه دحبه به همین منظور به راه افتاد.

رفاعة بن زید جذامی قبلاً به حضور پیامبر (ص) آمده بود، و پیامبر به او اجازه اقامت در مدینه داده بودند و او مقیم آنجا بود. او از پیامبر (ص) خواست تا آن حضرت همراه او نامه ای برای خویشاوندانش مرقوم فرمایند. پیامبر (ص) نامه ای به این مضمون نوشت و همراه رفاعة فرستاد:

«بسم الله الرحمن الرحيم، این نامه برای رفاعة بن زید نوشته می شود که برای همه افراد قبیله خود و کسانی که همراه ایشانند ببرد، و آنها را به سوی خدا و رسول خدا فراخواند. هر کس این دعوت را بپذیرد از حزب خدا و رسول خدا خواهد بود، و هر کس نپذیرد دو ماه در امان خواهد بود.»

چون رفاعة با این نامه پیش قوم خود آمد و آن را برای ایشان خواند، همگی به او پاسخ

(۱) طَرْف، آبی است در سی و شش میلی مدینه. (طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۶۳).

(۲) جِسْمی، نام بخشی از سرزمینهای کوهستانی شمال مدینه است. - م.

مشت دادند و با عجله به اسلام گرویدند و به کسانی که به دحیه حمله کرده بودند، حمله کردند. ولی آنها گریخته و پراکنده شدند.

زید بن حارثه این موضوع را به اطلاع پیامبر (ص) رساند، و حضرت او را همراه یانصد مرد گسیل فرمود، و دحیه کلبی را هم همراه او کردند.

زید، شبها حرکت و روزها کمین می کرد، و راهنمایی از بنی عُدْره همراه او بود. از آن سوی، غطفان و وائل و همچنین افراد قبیله سلامات و بهراء چون از آمدن زید بن رفاعه با نامه پیامبر آگاه شدند، همگی در کناره رُؤیه که در سرزمین بنی مازن بود، جمع شدند و به رفاعه پیوستند.

راهنما، زید بن حارثه را رهنمونی کرد و هنگام سپیده دم بر هُنید و پسرش و مردمی که در آن محل بودند، حمله کردند، و آنچه یافتند غارت کردند و هُنید و پسرش و گروه زیادی را کشتند، و بر شتران و دامها و زن و بچه آنها غارت بردند. هزار شتر، و پنج هزار گوسپند و بز بردند، و یکصد نفر زن و بچه به اسارت گرفتند. راهنما آنها را از گوشه صحرا آورده بود.

چون بنی ضُبیب شنیدند که زید بن حارثه چه کرده است، برای جنگ با او سوار شدند. از جمله جَبان بن مِلْه و پسرش بودند، آنان نزدیک به سپاه مسلمانان آمدند و قرار گذاشتند که هیچ کس غیر از جَبان بن مِلْه صحبت نکند. ضمناً رمزی میان خود داشتند که هر کس بخوهد شمشیر بزند بگوید «قودی» [بکش]، همینکه نزدیک لشکر مسلمانان رسیدند، سیاهی غنایم و اسیران آشکارا شد، و زنان و اسرا همگی پیش می آمدند. جَبان می گفت: ما مسلمانیم. اولین کسی که از مسلمانان با آنها برخورد کرد سواری بود که نیزه به دست گرفته و غنایم و اسیران را با خود می آورد. یکی از همراهان جَبان گفت: «قودی»! جَبان گفت: مهلت بده و آرام بگیر! چون به زید بن حارثه رسیدند، جَبان گفت: ما مسلمانیم. زید به او گفت: سوره حمد را بخوان! و این امتحانی بود که زید از هر کس که ادعای مسلمانی داشت می کرد، و چیز دیگری نمی پرسید. جَبان سوره حمد را خواند. زید بن حارثه گفت: جار بزنند و به اطلاع سپاه مسلمانان برسانند که «چون اینها بلندند سوره حمد را بخوانند، آنچه از آنها گرفته ایم بر ما حرام است».

آن قوم برگشتند، و زید هم به آنان دستور داد که از صحرا بیرون نروند. آنان در میان اهل و عیال خود شب کردند و مواظب سپاه زید بن حارثه بودند و گفتگوهای آنها را گوش می کردند. همینکه زید بن حارثه و افراد او آرام گرفته و خوابیدند، گروهی از همراهان جَبان، از جمله ابو زید بن عمرو، و ابو اسماء بن عمرو، و سُوید بن زید و برادرش، و بَرْدَع بن زید، و ثعلبه بن عدی حرکت کردند و صبح زود خود را در منطقه کُراع پیش رفاعه رساندند.

جَبان به صورت اعتراض به رفاعه گفت: تو در اینجا نشسته ای و بیزها را می دوشی، در حالی که زنان قبیله جذام به اسارت گرفته شده اند؛ و تمام اخبار را به او گفتند. رفاعه همراه ایشان راه افتاد و به مدینه و حضور پیامبر (ص) آمد و راه را سه روزه طی کردند.

رفاعه نامه ای را که حضرت رسول (ص) نوشته بودند تسلیم حضورشان کرد، و چون پیامبر (ص) از اخبار سؤال فرمود، موضوع زید بن حارثه را گفتند. پیامبر (ص) فرمودند: در مورد کشته شدگان چه می توانم بکنم؟ رفاعه گفت: شما دانائید. شما هرگز حلالی را برای ما حرام و حرامی را حلال نفرموده اید. و اضافه کرد که دستور دهید زندگان را آزاد کنند؛ کشته شدگان مهم نیست. پیامبر (ص) فرمود: راست می گویی. آنها از پیامبر خواستند تا کسی را همراه ایشان نفرستند تا اسیران و اموال را از دست زید بن حارثه بگیرند. پیامبر (ص) به علی (ع) دستور فرمود تا همراه ایشان برود. علی (ع) گفت: ممکن است زید بن حارثه از من اطاعت نکند. پیامبر (ص) فرمود: این شمشیر مرا به عنوان نشانه و علامت بردار. علی (ع) آن را برداشت و گفت: شتری هم برای سوار شدن ندارم. یکی از آنها گفت: شتر من حاضر است. علی (ع) سوار شتری شد و همراه ایشان بیرون رفت تا به رافع بن مکیث که به عنوان مزده دهنده فتح زید بن حارثه سوار بر ناقه ای از اموال ایشان به سوی مدینه روان بود برخورد فرمود.

علی (ع) ناقه او را گرفت و به آنها مسترد داشت، و رافع بن مکیث همراه علی (ع) سوار شد تا در منطقه فَحْلَتَین به زید بن حارثه رسیدند. علی (ع) به او فرمود: پیامبر (ص) تو را فرمان داده اند که هر اسیر و مالی که از این قوم در دست تو است، به ایشان برگردانی. زید گفت: در این مورد علامتی و نشانه ای از پیامبر داری؟ علی (ع) فرمود: این شمشیر پیامبر است. زید شمشیر را شناخت و در آنجا فرود آمد و همراهان خود را صدا زد تا جمع شدند، و گفت: در دست هر کس اسیری یا مالی هست برگرداند که این فرستاده رسول خداست. مردم آنچه را که گرفته بودند، پس دادند، و برخی از زنان را از آغوش مردان بیرون کشیدند.

اسامة بن زید بن اسلم، از قول یُسَربن مِخْجَن دَیلی برایم نقل کرد که پدرش گفته است: من در این سرته حاضر بودم، سهم هر کس هفت شتر، هفتاد بز و میش و یکی دو زن بوده است، که پس از يك بار قاعدگی و پاك شدن با آن هم بستر می شدند. تا سرانجام رسول خدا (ص) همه آنها را به خانواده هایشان برگرداند، و میان آنها جدایی افکند، و در مواردی آنها را خرید و

سریه عبدالرحمن بن عوف به دُومة الجندل

در شعبان سال ششم

سعید بن مسلم بن قَمَادین، از عطاء بن اَبی رَباح، از ابن عمر برایم نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) عبدالرحمن بن عوف را احضار فرمود و گفت: آماده شو که من بخواست خداوند امروز یا فردا تو را به سریه ای اعزام خواهم داشت.

ابن عمر گوید: چون این را شنیدم گفتم: فردا برای نماز صبح به حضور پیامبر (ص) خواهم رفت، تا سفارشهای آن حضرت را به عبدالرحمن بن عوف بشنوم.

گوید: سحرگاه برای نماز به مسجد رفتیم. ابوبکر و عمر و گروهی از مهاجران که عبدالرحمن بن عوف هم میانشان بود، در مسجد بودند. معلوم شد پیامبر (ص) دستور داده بودند که عبدالرحمن همان شبانه به دُومة الجندل برود، و آنها را به اسلام دعوت کند. همراهان او که هفتصد نفر پیاده بودند، پیش از سحر بیرون رفته و در جُرف لشکر فراهم کرده بودند.

پیامبر (ص) به عبدالرحمن گفتند: چه چیز تو را از یارانت باز داشته است؟ گفت: ملاحظه می کنید که جامه سفر بر تن دارم و دوست می دانستم که یک بار دیگر شمارا زیارت کنم. ابن عمر گوید: عبدالرحمن عمامه ای بر سر پیچیده بود. پیامبر (ص) او را فرا خواندند و مقابل خود نشاندند، و با دست خود عمامه او را باز کردند، و عمامه سیاهی برای او بستند، و دنباله آن را میان کتف او آویختند، و فرمودند: ای پسر عوف چنین عمامه ببند! و ابن عوف ستمسیر بسته بود. آنگاه پیامبر (ص) فرمودند: به نام خدا به جهاد برو و فقط در راه خدا با کافران جنگ کن. مگر و فریب مکن، و هیچ کودکی را نکش. سپس پیامبر (ص) دستهای خود را گسود، و فرمود: ای مردم از پنج چیز بیس از آنکه به شما برسد پرهیز کنید! کم فروسی میان مردمی رایج نمی شود، مگر اینکه خداوند آنها را به قحطی و کمی محصول گرفتار می سازد که شاید از آن بازگردند. هیچ مردمی پیمان شکنی نمی کنند، مگر اینکه خداوند دشمن را بر ایشان حیره می گرداند. هیچ قومی از پرداخت زکات خودداری نمی کند، مگر اینکه باران آسمان را از ایشان می گیرد، و اگر به خاطر چهارپایان نباشد حتی آب خوردن را هم خواهد گرفت. میان هیچ قومی فحشاء ظاهر نمی شود، مگر اینکه خداوند ایشان را گرفتار طاعون می سازد. و هیچ قومی احکام برخلاف قرآن صادر نمی کند، مگر اینکه خداوند آنها را گروه گروه می سازد، و سدت و سخت گیری بعضی را به بعضی دیگر می چساند.

گوید: عبدالرحمن بن عوف بیرون رفت، و به یاران خود پیوست و به راه افتاد تا به دُومة الجندل رسید.

چون در آنجا فرود آمد ایشان را به اسلام دعوت کرد، و سه روز صبر کرد و همچنان آنها را به اسلام فرا می خواند. آنها در آغاز از پذیرش اسلام خودداری کرده و گفته بودند که پاسخ او جز با شمشیر نخواهد بود؛ ولی روز سوم اَصْبَع بن عمرو کلبی که رئیس ایشان و مسیحی بود، مسلمان شد. عبدالرحمن نامه ای برای پیامبر (ص) نوشت، و آن را همراه مردی از قبیله جُهینه به نام رافع بن مکیث به حضور آن حضرت فرستاد، و ضمن نامه خود به پیامبر (ص) اطلاع داده بود که می خواهد از آن قوم برای خود زن بگیرد. پیامبر (ص) برایش نوشتند که با دختر اَصْبَع ازدواج کند. عبدالرحمن او را به همسری گرفت و عروسی کرد، و همراه او به مدینه آمد. و این بانو، مادر ابی سَلَمَة بن عبدالرحمن بن عوف است.

عبدالله بن جعفر، از صالح بن ابراهیم برایم نقل کرد: پیامبر (ص) عبدالرحمن بن عوف را به سوی قبیله کلب هم اعزام داشت و به او فرمود: اگر مسلمان شدند، با دختر پادشاه یا بزرگ ایشان ازدواج کن. چون عبدالرحمن عوف پیش آنها رسید آنها را به اسلام دعوت کرد، گروهی پذیرفتند و گروهی پرداخت جزیه را پذیرفتند، و عبدالرحمن بن عوف با تماضیر دختر اَصْبَع بن عمرو که پادشاه ایشان بود، ازدواج کرد و همراه او به مدینه آمد و او مادر ابی سَلَمَة است.

سریه علی بن ابی طالب (ع) به فدک

و بنی سعد در شعبان سال ششم

عبدالله بن جعفر، از قول یعقوب بن عتبّه برایم نقل کرد: پیامبر (ص) علی (ع) را با صد مرد به قبیله بنی سعد در ناحیه فدک اعزام فرمود؛ زیرا به پیامبر (ص) خبر رسیده بود که آنها جمع شده و می خواهند یهود خیبر را مدد رسانند.

علی (ع) سبها راه می پیمود و روزها در کمین به سر می برد تا آنکه به هَمَج رسید. در آنجا جاسوسی از دشمن را گرفتند، و از او پرسیدند تو کیستی؟ و چه اطلاعی از جمعیت بنی سعد داری؟ گفت: من اطلاعی ندارم. بر او سخت گرفتند، ناچار اقرار کرد که جاسوس ایشان است و او را به خیبر فرستاده اند تا آمادگی آنها را به اطلاع ایشان برساند، مشروط بر اینکه یهودیان

(۱) فدک، نام دهکده ای نزدیک به خیبر است که میان آن و مدینه نرس سب راه است. (وفاء الوفاء، ج ۲، ص ۲۵۵).

(۲) هَمَج، نام ابی است میان خیبر و فدک (طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۶۵).

خبر هم برای آنها سهمی در محصول خرماي خود منظور کنند و هم اطلاع دهد که به زودی آنها نزد ایشان خواهند رفت. گفتند، بنی سعد کجایند؟ گفت: دوست نفر به فرماندهی و برین عَلِیم جمع شده اند. مسلمانان گفتند همراه ما بیا و ما را به آنها راهنمایی کن. گفت: به شرط آنکه به من امان دهید. گفتند اگر ما را به آنها و گله آنها راهنمایی کنی به تو امان می دهیم و گرنه امانی برای تو نیست. گفت: چنین باشد.

او به عنوان دلیل و راهنما همراه ایشان راه افتاد، و آن قدر طول کشید که مسلمانان به او بدگمان شدند. او مسلمانان را از چند رشته تپه و دره گذراند تا به دشتی رسیدند که در آن شتر و گوسپند و بز زیادی بود. گفت: اینها رمه و گله ایشان است. مسلمانان بر آن غارت بردند و شتران و گوسپندها را گرفتند. مرد گفت: اکنون مرا رها کنید. گفتند، تا از تعقیب خیالمان آسوده نشود رهایت نمی کنیم. چوپانان و ساربانها خبر حمله را به بنی سعد رساندند، و ایشان متفرق شدند و گریختند. راهنما گفت: چرا مرا نگاه داشته اید؟ اعراب که پراکنده شده و گریخته اند. علی (ع) فرمود: هنوز به لشکرگاه ایشان نرسیده ایم. مسلمانان به آنجا رسیدند ولی کسی را ندیدند. پس اسیر را آزاد کردند و چهارپایان را که پانصد شتر و دوهزار گوسپند بود، با خود راندند.

أُبَیْرِین عَلاء، از قول پدر بزرگ عیسی بن عَلِیلَه برایم نقل کرد که می گفت: من در صحراهای میان هَمَج و بَدِیع بودم که متوجه شدم بنی سعد در حال کوچ و گریزند. گفتم: امروز چه چیزی آنها را چنین ترسانده است؟ نزدیک آنها رفتم و سالارشان و برین عَلِیم را دیدم، پرسیدم: برای چه چنین می گریزید؟ گفت: شر و گرفتاری، سپاهیان محمد به سراغ ما آمده اند و ما را یارای مقابله با ایشان نیست، قبل از آنکه ما به جنگ آنها برویم آنها بر ما فرود آمدند، و فرستاده ای از ما را گرفته اند که ما او را به خیر فرستاده بودیم. او وضع ما را به مسلمانان خبر داده است و این گرفتاری را فراهم کرده است. پرسیدم: فرستاده شما که بود؟ گفت: برادرزاده ام، و ما میان همه عرب جوانی به این زیرکی نمی شناختیم. من گفتم: کار محمد استوار گردیده و بالا گرفته است، با قریش درافتاد و آن بلا را بر سر آنها آورد، سپس با دژهای مدینه درافتاد و بنی قَینُقاع و بنی نَضِیر و بنی قریظه را خوار و زبون کرد، اکنون هم آهنگ یهود خبیر را دارد. و برین عَلِیم به من گفت: از این موضوع ترس! در خبیر مردان کاری، و دژهای استوار، و آب فراوان و همیشگی موجود است، محمد هرگز به آنها نزدیک نخواهد شد و چقدر

(۱) بدیع، نام جایی از فدک است که متعلق به مغیره بن عبدالرحمن بن حارث مخزومی بوده است. (معجم الاستیعاب، ص ۱۴۴)

مناسب است که خبیریان به جنگ او به مدینه بروند. گفتم: تصور می کنی این کار صورت بگیرد؟ گفت: کار صحیح همین است.

علی (ع) سه روز در آن منطقه اقامت کرد، و غنایم را تقسیم و خمس آن را جدا فرمود، و گروهی از شتران دوشا و پر شیر را که حَفِدَه نامیده می شدند ویژه پیامبر (ص) قرار داد و آنها را به مدینه آورد.

سریه زیدبن حارثه برای کشتن اُمّ قِرْفَه در رمضان سال ششم

واقدی گوید: عبدالله بن جعفر از عبدالله بن حسین بن حسین بن علی بن ابی طالب (ع) برایم نقل کرد که گفته است: زیدبن حارثه برای تجارت، آهنگ شام کرد و مقداری زر و نقره از اصحاب رسول خدا (ص) با او بود. او دو پوست بز را دباغی کرد، و زر و سیم خود را در آنها نهاد و با گروهی از مردم به راه افتاد. چون نزدیک وادی القری رسید، گروهی از بنی بدر که از قبیله فزازه هستند به او برخوردند، و او و یارانش را به سختی مضروب کردند به حدی که پنداشتند که آنها را کشته اند، و تمام کالاهای آنها را بردند.

زید از مرگ نجات پیدا کرد و در مدینه به حضور پیامبر (ص) رسید، و حضرت او را فرمانده سرته ای کرده و به آنها فرمود: روزها را کمین کنید و شبها حرکت. راهنمایی هم همراه ایشان بود.

بنی بدر سخت ترسیدند، و روزها دیده بانی را بر روی کوهی که مشرف بر ایشان بود، می گماشتند و او راهی را که احتمال داشت مسلمانان از آن بیایند، زیر نظر داشت. معمولا او پس از اینکه مسیر يك روز راه را دیده بانی و بررسی می کرد می گفت: به کار خود سرگرم باشید! امروز خبری نیست تا شب چه شود.

چون زیدبن حارثه و یارانش به مسافت يك روز مانده به بنی بدر رسیدند، راهنمای ایشان راه را اشتباه کرد و راه دیگری را پیش گرفت، و چون شب فرا رسید، متوجه اشتباه خود شدند و همان شبانه راه را جستند و اول صبح کنار بنی بدر رسیدند. زیدبن حارثه اصحاب خود را از تعقیب فراریان منع کرد و دستور داد که پراکنده نشوند، و گفت: وقتی من تکبیر گفتم، شما هم تکبیر بگویید. پس از اینکه دشمن را محاصره کردند، زید تکبیر گفت و یارانش هم تکبیر

(۱) ظاهراً باید عبدالله بن حسن بن حسن صحیح باشد.

گفتند.

سلمة بن اکوع برای جنگ بیرون شد و مردی از ایشان را به دست آورد و او را کشت. زید و یارانش، جاریه دختر مالك بن حذیفه و مادر او را که معروف به اُم قِرْفَه بود در یکی از خانه‌ها به اسارت گرفتند. نام اُم قِرْفَه فاطمه دختر ربیعة بن زید است.

مسلمانان غنایم دیگری هم گرفتند و راهی مدینه شدند، جاریه را سلمة بن اکوع با خود می‌آورد، سلمه در مورد جاریه و زیبایی او با رسول خدا (ص) صحبت کرد. مدتی که گذشت پیامبر (ص) از سلمه پرسیدند: جاریه را که اسیر گرفته بودی چه کردی؟ گفت: امیدوارم که او را با یکی از زنان ما که در بنی فزاره اسیر است مبادله کنم. پیامبر (ص) دو یا سه مرتبه دیگر هم این مطلب را تکرار فرمودند، و پرسیدند که: جاریه را چه کردی؟ سلمه فهمید که پیامبر تمایل به او دارند و او را به رسول خدا (ص) بخشید. پیامبر (ص) او را به حَزَن بن ابی وهب بخشیدند، و جاریه برای او دختری زاییده حزن از جاریه فرزند دیگری نداشت.

محمد، از قول زُهری، از عروه و او از عایشه نقل می‌کرد که گفته است: چون زید بن حارثه از این سفر برگشت رسول خدا (ص) در خانه من بودند. زید آمد و در زد و پیامبر (ص) در حالی که از کمر به بالا برهنه بودند و جامه خود را به زمین می‌کشیدند - و من هرگز پیامبر را چنین ندیده بودم - او را استقبال فرمود و در آغوش گرفت و بوسیدش، و از او سؤال کرد و او خبر پیروزی خود را داد.

اُم قِرْفَه را قیس بن مُحَسَّر به صورت بدی کشت، با اینکه پیرزنی سالخورده بود پاهایش را به دو شتر سرکش بستند، و از هم دریده شد. عبدالله بن مسعدة و قیس بن نعمان بن مسعدة بن حکمة بن مالك بن بدر هم کشته شدند.

سریه‌ای که فرمانده آن عبدالله بن رواحه بود

برای جنگ با اُسَیر بن زارم در شوال سال ششم

واقدی گوید: موسی بن یعقوب، از ابی اسود برایم نقل کرد که گفته است: از عروه بن زبیر شنیدم که عبدالله بن رواحه دومرتبه به خیبر رفته است. مرتبه اول پیامبر (ص) او را همراه سه نفر به خیبر فرستادند که از وضع خیبر، و اهل آن، و قصد ایشان و گفتگوهایی که می‌کنند، آگاه گردد.

عبدالله بن رواحه به منطقه خیبر آمد. او در نخلستانها حاضر می‌شد و یاران خود را هم به سه دهکده معروف خیبر به اسامی نَطَاة، شَقْ و کَتِیبه می‌فرستاد. سه روز در آنجا بودند و از

اُسَیر بن زارم و دیگران مطالبی شنیدند، و پیش پیامبر (ص) برگشتند. هنوز چند شبی از رمضان باقی مانده بود که آمدند، و اخباری را که دیده و شنیده بودند، به عرض پیامبر (ص) رساندند و سپس در شوال به جنگ اُسَیر رفت.

ابن ابی حَبِیبه، با اسناد خود از ابن عباس برایم نقل کرد که گفته است: اُسَیر بن زارم مردی شجاع بود، و پس از کشته شدن ابورافع، یهود او را به امیری خود برگزیده بودند. چون اُسَیر بن زارم به امیری یهود رسید، برای آنان چنین گفت: به خدا قسم محمد به سوی هر يك از یهود که حرکت کرده است یکی از اصحاب خود را مأمور جنگ کرده، و هر چه خواسته، از یهودیان کشته است، من قصدم این است کاری بکنم که هیچ کس نکرده است. گفتند: می‌خواهی چه بکنی، که دیگران نکرده‌اند؟ گفت: به قبیله غطفان می‌روم و آنها را جمع می‌کنم. همین کار را کرد و آنها را گرد آورد، و به ایشان گفت: ای یهودیان ما در شهر و دیار محمد به جنگ او می‌رویم، و هر کس که در شهر و دیار خود جنگ کند دشمن در بعضی از هدفهایش بر او چیره می‌شود. گفتند: خوب اندیشیده‌ای.

این خبر به پیامبر (ص) رسید. اتفاقاً خارجه بن حَسِیل اَنجعی به حضور پیامبر (ص) آمد. حضرت از او پرسیدند: پشت سرت چه خبر بود؟ گفت: من در حالی از اُسَیر بن زارم جدا شدم که قصد داشت با سپاهیان یهود برای جنگ با تو حرکت کند. ابن عباس گوید: رسول خدا (ص) مردم را فرا خواند و سی نفر جمع شدند.

عبدالله بن انیس گوید: من هم از آن سی نفر بودم، رسول خدا (ص) عبدالله بن رواحه را فرمانده ما قرار داد. گوید: به راه افتادیم تا به خیبر رسیدیم، کسی را پیش اُسَیر بن زارم فرستادیم و پیام دادیم که آیا ما در امانیم که پیش تو بیاییم و بگوییم که برای چه آمده‌ایم؟ پاسخ داد: آری، مشروط بر اینکه من هم از ناحیه شما در امان باشم. گفتیم: چنین است. پیش او رفتیم و گفتیم: رسول خدا ما را پیش تو فرستاده‌اند تا بگوییم به حضورش بیایی تا نسبت به تو نیکی فرماید، و تو را به فرماندهی خیبر منصوب کند. گوید: اُسَیر بن زارم به طمع افتاد و با یهود مسورت کرد ولی آنها با او در مورد بیرون آمدنش مخالفت کردند، و گفتند: محمد هیچگاه مردی از بنی اسرائیل را به فرماندهی منصوب نمی‌کند. گفت: بر فرض که چنین باشد، ما از جنگ خسته شده‌ایم، و با سی نفر از یهودیان، همراه ما بیرون آمد، در حالی که همراه هر یهودی يك مسلمان بر شترش سوار بود. گوید: همچنان به راه افتادیم تا به منطقه «بیار» رسیدیم، آنجا

(۱) بیار، نام جایی است در شش میلی خیبر. (وفاء الوفا ج ۲، ص ۳۶۱).

أسیر بن زارم پشیمان شد چنانکه در چهره اش آثار آن را دیدیم. عبدالله بن انیس گوید: دستش را به طرف شمشیر من آورد. من متوجه شدم و شترم را به سرعت راندم، و گفتم: ای دشمن خدا، مکر و فریب! سپس آهسته تر راندم و خود را به خواب زدم که بینم چه می کند، دوباره دست دراز کرد که شمشیرم را بگیرد. به سرعت شترم را راندم و فریاد کشیدم: آیا کسی پیاده می شود که ما را ببرد؟ هیچ کس فرود نیامد. من از شتر خود پیاده شدم و همچنان می رفتم، تا اینکه اسیر را تنها یافتیم، شمشیری به او زدم که تمام گوشت ران و ساقش را از هم درید، و از شترش به زیر افتاد. او چوبدستی سرکجی از درخت شَوْحَطُ داشت و محکم با آن به جلو سرم کوفت به طوری که شکاف برداشت. پس، ما به یاران او حمله بردیم و همه را کشتیم، فقط يك مرد توانست بگریزد، و هیچ کس از مسلمانان صدمه ای ندید و همه به حضور رسول خدا (ص) برگشتیم. گوید: همچنان که رسول خدا (ص) با اصحاب مشغول گفتگو بود، فرموده بودند: بیاید کنار دروازه برویم بلکه از یاران خود خبری به دست بیاوریم. آنها همراه پیامبر (ص) حرکت کرده و چون مشرف بر دروازه شده بودند، دیدند که ما شتابان می آیم. پیامبر (ص) با اصحاب خود آنجا نشستند، و ما همانجا به حضورش رسیدیم و خبر را گزارش دادیم. فرمود: خداوند شما را همواره از قوم ظالم نجات دهد.

عبدالله بن انیس گوید: من نزدیک پیامبر (ص) رفتم و آن حضرت در محل زخم سرمی دید. از آن پس زخم من نه عفونت پیدا کرد و نه موجب آزارم شد، در حالی که استخوان سرم شکسته و خورد شده بود. همچنین پیامبر (ص)، به چهره من دست کشیدند و برایم دعا فرمودند، و قطعه ای از چوبدستی خود را به من عنایت کردند و گفتند: این را بگیر و همراه خود داشته باش تا در روز قیامت نشانه ای میان من و تو باشد، تو در روز قیامت در حالی محسور می سوی که عصا در دست خواهی داشت. چون عبدالله بن انیس مرد آن قطعه چوب را لای کفنش نهادند.

خارجة بن حارث، از قول عطیه پسر عبدالله بن انیس برایم نقل کرد که گفته است: پدرم می گفت: من مشغول اصلاح کمان خود بودم که دیدم یارانم برای جنگ با اسیر بن زارم حرکت کرده اند. پیامبر (ص) به من فرمودند: اسیر بن زارم را هرگز نبینم. و منظور این بود که مرا مأمور کستن او بفرمایند.

سریه ای به فرماندهی کُرْزبن جابر

این سریه هنگامی صورت گرفت که بر شتران شیری پیامبر (ص) در ناحیه ذی الجَنَر غارت بردند. این ناحیه در هشت میلی مدینه است، و این موضوع در شوال سال ششم بوده است.

خارجة بن عبدالله، از قول یزید بن رومان برایم نقل کرد: هشت نفر از اهالی عُرَینه به مدینه آمدند و اسلام آوردند. ولی هوای مدینه به آنها نساخت و تب و لرز می کردند، پیامبر (ص) دستور فرمودند که آنها مواظبت از گله شتر را عهده دار شوند، و گله مسلمانان در ذی الجَنَر بود. آن چند نفر آنجا ماندند تا سلامتشان را باز یافتند و سر حال شدند، و از پیامبر (ص) اجازه گرفتند که از شیر شتران بنوشند، و آن حضرت اجازه فرمودند. آنها پس از اینکه مسلمان شده بودند، باز کافر شدند، و صبحگاهی بر شتران حمله برده و آنها را به غارت بردند. یسار خدمتکار پیامبر (ص)، و گروهی دیگر تعقیب شان کردند و به آنها رسیدند. آنها با یسار و همراهانش جنگیدند و یسار را گرفته، دست و پایش را بریدند و خار در چشم و زبانش فرو کردند، تا کشته شد. و گله را با خود بردند.

زنی از قبیله بنی عمرو بن عوف در حالی که سوار خر خود بود، متوجه پیکر یسار شد که زیر درختی افتاده است. چون متوجه شد که مرده است، پیش بستگان خود برگشت و این خبر را به آنها گزارش داد. ایشان بیرون آمدند و جنازه یسار را به قیاء آوردند.

پیامبر (ص) بیست سوار را به تعقیب دشمن فرستادند، و کُرْزبن جابر فهْری را به فرماندهی آنها منصوب فرمود. این گروه در تعقیب دشمن بیرون رفتند و شب به نزدیک دشمن رسیدند و در کنار صخره ها شب را به صبح آوردند، صبح نمی دانستند که دشمن را از کدام سو تعقیب کنند. ناگاه به زنی برخوردند که شانه شتری را با خود می برد، او را گرفتند، و گفتند: این چیست که همراه تو است؟ گفت: از کنار قومی گذشتم که شتری کشته بودند و این را هم به من دادند. گفتند: آنها کجایند؟ گفت: پشت همین صخره ها، و اگر از این صخره ها بالا بروید، دودهای آتش ایشان را خواهید دید. کُرْزبن جابر و یارانش حرکت کردند و هنگامی به دشمن رسیدند که تازه از غذا خوردن آسوده شده بودند. آنها را احاطه کردند و از ایشان خواستند که به اسیری تن دهند. آنها همگی پذیرفتند و هیچکدام نگریختند. مسلمانان آنها را بستند و بر اسبهای خود سوارشان کردند و به مدینه آوردند، و چون رسول خدا (ص) در بیسه بودند، پیش

آن حضرت رفتند.

خارجه گوید: یزید بن رومان می گفت که انس بن مالک برایم نقل کرد: من هم با دیگر سر-
بچه‌ها در پی ایشان روان شدم، و آنها در مسیل مدینه به حضور پیامبر (ص) رسیدند. رسول
خدا (ص) دستور فرمود تا دست و پای ایشان را بریدند، و بر چشمهای آنها میل کشیدند، و در
آنجا به دارشان زدند. انس گوید: من ایستاده بودم و آنها را نگاه می کردم.

واقعی گوید: اسحاق، از قول صالح، از ابوهریره برایم نقل کرد: چون پیامبر (ص) دستور
فرمود که دست و پای آنها را ببرند، و بر چشمشان میل بکشند، این آیه قرآن نازل شد:
انما جزاء الذین یحاربون الله و رسوله و یسعون فی الارض فساداً ان یقتلوا او یصلبوا او تقطع
ایدیهم و ارجلهم من خلاف... هر آینه، جزای آنهايي که با خدا و رسول او حرب کنند و
بکوشند در زمین به بدکاری و تباهی که کشته شوند یا به دار کرده شوند یا دستهای راست و
پاهای چپ ایشان را ببرند.

گوید: پس از این هرگز به چشمی میل کشیده نشد.

ابوجعفر، از قول پدرش و جدش برایم نقل کرد: پیامبر (ص)، هرگاه که گروهی را به
سرتی ای می فرستاد، آنها را از مثله کردن، منع می فرمود.

ابن بلال هم از قول جعفر بن محمد، از پدر و جد او برایم نقل کرد: پیامبر (ص) هیچگاه
زبان کسی را نبریدند، و هیچگاه دستور نفرمود که چشمی را میل بکشند، و هرگز بر قطع دست
و پا چیزی نیفزود.

ابن ابی حبیبه، از قول عبدالرحمن بن عبدالرحمن برایم نقل کرد: فرمانده این سرتی، ابن
یزید اشتهلی بوده است.

ابن ابی سبزه، از مروان بن ابی سعید بن معلی نقل کرد: چون مسلمانان در این سرتی
پیروز شدند، سلمه بن اکوع و ابوژهم غفاری را برای سرپرستی گله گذاشتند. مجموعه شتران
شیرده پانزده عدد بود.

چون پیامبر (ص) از منطقه زغابه به مدینه برگشتند و در مسجد نشستند، شتران شیری را
آوردند. پیامبر (ص)، از مسجد بیرون آمد و به آنها نگاهی فرمود، و در جستجوی یکی از
ماده شتران خود که نامش حنائی بود برآمدند، و پرسیدند که: حنائی کجاست؟ سلمه گفت:
دشمن همان یکی را کشته است. پیامبر (ص) به سلمه فرمودند: جایی را انتخاب کن که شتران

(۱) سوره ۵، بخشی از آیه ۳۹، برای اطلاع بیشتر از موضوع این آیه، به تفاسیر عربی و فارسی ذیل این آیه مراجعه شود.

را در آنجا بچرانی. گفت: هیچ جا بهتر از همان ذی الجدر نیست. گوید: رمه را به همان منطقه
برگرداند و همانجا بود، و همه شب، يك مشك شیر برای رسول خدا (ص) می آوردند.

ابن ابی سبزه گوید: اسحاق بن عبدالله، از قول یکی از پسرهای سلمه بن اکوع نقل کرد:
سلمه نام بیست سواری را که در این سرتی شرکت کرده اند، چنین گفته است: خودش، ابوژهم
غفاری، ابوذر، بریده بن خضیب، رافع بن مکیث، جندب بن مکیث، بلال بن حارث مزنئی،
عبدالله بن عمرو بن عوف مزنئی، جعال بن سراقه، صفوان بن معطل، ابو روعه معبد بن خالد
جهنی، عبدالله بن بدر، سؤید بن صخر، ابوضییس جهنی.

غزوه حدیبیه

ربیع بن عمیر بن عبدالله بن هرم، و قدامة بن موسی، و عبدالله بن یزید هذلی، و محمد بن
عبدالله بن ابی سبزه و موسی بن محمد، و أسامة بن زیدلیشی، و ابومعشر، و عبدالحمید بن
جعفر، و عبدالرحمن بن عبدالعزیز، و یونس بن محمد، و یعقوب بن محمد بن ابی صعصعه، و
مجمع بن یعقوب، و سعید بن ابی زید زرقی، و عابد بن یحیی، و محمد بن صالح از عاصم بن
عمر، و محمد بن یحیی بن سهل بن ابی حنمه، و یحیی بن عبدالله بن ابی قتاده، و معاذ بن
محمد، و عبدالله بن جعفر، و حزام بن هشام از قول پدرش، هر يك از قول گروهی مطالبی
درباره این جنگ برایم نقل کرده اند. برخی از اینها مطالب خود را از دیگری شنیده اند،
گروهی دیگر هم از اشخاص مورد اعتماد در این باره مطالبی به من اظهار داشته اند و من
مجموعه آنچه را که گفته اند می نویسم.

گویند، رسول خدا (ص) در خواب دید که وارد خانه کعبه شد، و سر خود را تراشید، و کلید
خانه را گرفت، و همراه کسان دیگری که به عرفات می رفتند به عرفات رفت و وقوف فرمود.
پیامبر (ص) اصحاب را برای انجام عمره دعوت فرمود، و ایشان هم شتابان آماده خروج
شدند.

چند شبی که از شوال باقی مانده بود، بسر بن سفیان کعبی برای دیدار و عرض سلام به
حضور پیامبر (ص) آمد، و چون تصمیم داشت که به شهر خود برگردد، پیامبر (ص) فرمودند:
ای بسر عجله مکن، و صبر کن که همراه ما باشی که به خواست خداوند، ما تیت عمره داریم.
بسر در مدینه ماند، و پیامبر (ص) به او دستور فرمودند که شتران قربانی برایش بخرد، و

(۱) حدیبیه، نام دهکده کوچکی است که فاصله آن تا مکه نه میل است. (شرح زرقانی بر مواهب اللدنیه، ج ۲، ص ۲۱۶).

او خرید و آنها را به ذی الجدر فرستاد. چون هنگام حرکت فرا رسید، دستور فرمود تا شتران قربانی را به مدینه بیاورند، و سپس به ناجیه بن جندب اسلمی دستور دادند تا آنها را پیشاپیش به ذوالحلیفه ببرد، و همو را مأمور مواظبت از آنها فرمود.

یاران پیامبر (ص)، همراه آن حضرت بیرون آمدند و هیچ کس تردید در فتح و پیروزی نداشت، و به خواب پیامبر (ص) اعتماد داشتند. به همین جهت هم سلاحی غیر از شمشیر که آنها در غلاف بود، با خود حمل نکردند. گروهی از یاران ثروتمند پیامبر همچون ابوبکر، و عبدالرحمن بن عوف، و عثمان بن عفان، و طلحة بن عبیدالله هم با خود شتران قربانی برداشتند و در ذی الحلیفه توقف کردند. سعد بن عباده هم چند گاو و شتر برای قربانی با خود برداشت.

عمر بن خطاب به پیامبر (ص) عرض کرد: در حالی که از ابوسفیان می ترسیم آیا صحیح است که آلات و ابزار جنگی با خود ببردیم؟ پیامبر (ص) فرمودند: مهم نیست، و به هر حال من دوست نمی دارم که در حال تشرف برای عمره، با خود اسلحه حمل کنم. سعد بن عباده گفت: اگر اجازه فرمایید اسلحه همراه خود داشته باشیم که اگر از طرف دشمن تهدید شدیم، آماده باشیم. فرمود: من اسلحه بر نمی دارم، چون خروج من به قصد عمره است. پیامبر (ص)، این ام مکتوم را در مدینه جانشین خود فرمود، و روز دوشنبه اول ماه ذیقعد از مدینه بیرون آمدند. آن حضرت در خانه خود غسل فرمود، و در جامه صحاری پوشیدند و از در خانه بر قصواء، ناقه خود سوار شدند، و مسلمانان هم بیرون آمدند. هنگام ظهر در ذی الحلیفه نماز گزاردند، و دستور فرمودند تا شترها و گاوهای قربانی را آوردند و بر آنها جل انداختند، و سپس شخصاً شانه برخی از آنها را خراش مختصری دادند که مشخص باشد، در این حال حیوانات رو به قبله، و سمت راست کاروان بودند. و گفته اند که آن حضرت فقط ماده شتری را در شانه راستش علامتی گذاردند، و سپس به ناجیه بن جندب امر فرمودند تا بقیه را علامت گذاری کند و یکی یکی به گردن آنها قلاده ببندد.

مجموع شتران قربانی آن حضرت هفتاد شتر بود؛ از جمله شتر نر ابوجهل که در بدر به غنیمت گرفته بودند، و آن هم همراه گله رسول خدا (ص) در محل ذی الجدر بود. مسلمانان هم گاوها و شترهای قربانی خود را علامت گذاری کردند، و به گردن هر يك از آنها قلاده ای افکندند.

در این هنگام پیامبر (ص)، بسر بن سفیان را فرا خواندند و او را برای کسب اطلاع روانه داشتند، و به او فرمودند: به قریش خبر رسیده است که من قصد عمره دارم، تو اخبار آنها را به من برسان و اگر قصدی دارند خبر بده. بسر به راه افتاد و پیشاپیش رفت. آنگاه رسول خدا (ص)، عبید بن بشر را فرا خواندند و او را همراه بیست سوار مسلمان به عنوان طلیعه گسیل داشتند، و همراه او هم از انصار بودند و هم از مهاجرین. از جمله مقداد بن عمرو، ابو عیاش زرقی، حباب بن منذر، عامر بن ربیع، سعید بن زید، ابوقتاده، و محمد بن مسلمه و چند نفر دیگر که همگی اسب سوار بودند. و گفته شده است که فرمانده این گروه سعد بن زید اشهلی بوده است.

آنگاه پیامبر وارد مسجد ذی الحلیفه شدند و دو رکعت نماز گزاردند، و از مسجد بیرون آمدند و بر مرکب خود سوار شدند و همانجا بر در مسجد مرکب خود را رو به قبله نگاه داشتند و مُحْرَم شدند و با چهار کلمه تلبیه گفتند:

لبيك، اللهم لبيك، لبيك لا شريك لك لبيك، إن الحمد و النعمة لك و الحُكْمُ، لا شريك لك.

بیشتر مسلمانان با احرام آن حضرت مُحْرَم شدند، برخی هم در جُحْفَه مُحْرَم شدند. پیامبر (ص) از راه بیداء حرکت کردند. تعداد مسلمانان هزار و ششصد نفر بود، و گفته اند هزار و چهارصد نفر بوده، و هم گفته اند هزار و بانصد و بیست و پنج نفر بوده اند. از قبیلۀ اسلم صد نفر، و به قولی هفتاد نفر، همراه آن حضرت بودند، چهار زن هم همراه ایشان بودند: ام سلمه همسر پیامبر (ص)، و ام عماره، و ام منیع، و ام عامر اشهلی.

پیامبر (ص) به هر يك از اعراب میان مدینه و مکه که می رسیدند، از آنها می خواستند که همراه ایشان حرکت کنند، و آنها بهانه می آوردند که کار دارند و اموال و زن فرزندانشان بدون سرپرستند. این قبایل عبارت بودند از: بنی بکر، مُزَینَه و جُهَینَه که با یکدیگر می گفتند، آیا محمد می خواهد به وسیله ما با قومی جنگ کند که از لحاظ مرکب و اسلحه کاملاً آماده اند؟ حتماً محمد و اصحابش يك لقمه چرب و نرم خواهند بود! و هرگز نه خودش و نه یارانش از این سفر برنخواهند گشت! زیرا نه عده ای دارند و نه ساز و برگی، و به سوی قومی می روند که هنوز خاطره بدر و کشته شدگان را در سینه دارند.

پیامبر (ص)، سواران را پیشاپیش فرستادند، و سپس ناجیه بن جندب را با قربانیها روانه

(۱) بیداء، راهی است به سوی مکه و قبله که چون از ذی الحلیفه بیرون بیایند، به سمت مغرب می روند. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۲۶۷).

(۱) صحار، نام دهکده ای از یمن است. (نهایه، ج ۲، ص ۲۵۲).

فرمود، و گروهی از جوانان قبیله اسلم هم همراه ناجیه بودند. مسلمانان هم قربانیهای خود را همراه ناجیه فرستادند.

روز سوم پیامبر (ص)، در ناحیه مَلَل بودند، و نزدیک غروب از آنجا حرکت فرموده و در ناحیه سیاله نماز شام گزاردند، و صبح در منطقه روحاء بودند. در آنجا با گروههایی از مردم بنی نهد برخورد فرمودند که تعدادی شتر و گوسپند همراهشان بود. پیامبر (ص) آنها را به اسلام دعوت فرمود که نپذیرفتند، ولی مقداری شیر همراه مردی برای رسول خدا فرستادند. آن حضرت آن را نپذیرفت و فرمود: من هدیه مشرکان را نمی پذیرم. و دستور داد تا آن شیر را از ایشان بخرند، و خریدند و مایه خوشنودی ایشان گردید.

گروهی دیگر هم سه سوسمار گرفته بودند که آنها را برای مسلمانان آوردند و تنی چند از بزرگان لشکر آن را خریدند، و خواستند که بخورند و بر مُحْرَم ها هم پیشنهاد کردند که از آن بخورند. ایشان خودداری کردند و گفتند باید از رسول خدا پرسیم، و چون از آن حضرت پرسیدند فرمود: بخورید زیرا فقط در حالت احرام خوردن شکاری حرام است که خودتان آن را شکار کرده باشید یا برای شما شکار کرده باشند. گفتند: به خدا قسم ما اینها را شکار نکرده ایم، و برای ما هم آن را شکار نکرده اند، بلکه این عزیزها سوسمارها را شکار کرده اند بدون اینکه بدانند که با ما برخورد خواهند کرد. و اکنون آنها را به ما هدیه کرده اند. اینها مردمی دوره گردند، امروز در اینجا هستند و فردا در سرزمینی دیگر و به دنبال ابرهای پاییزی حرکت می کنند، تا به سرزمینی سبز و خرم در نواحی مَلَل برسند.

پیامبر (ص)، مردی از آنها را فرا خوانده و پرسیدند: به کجا می روید؟ گفت: به ما گفته اند که يك ماه قبل، در ناحیه مَلَل باران باریده، ما کسی را برای جستجو فرستادیم. او برگشت و گفت: در آنجا گوسپندان و شتران سیر شده اند، و آبگیرها پر از آب است. اکنون می خواهیم به آن سرزمین برویم.

عبدالعزیز بن محمد، با اسناد خود از ابوقتاده برایم نقل کرد که گفته است: من هم با دیگران، در عُمره حُدیبیه همراه رسول خدا (ص) بودیم. گروهی از ما محرم بودند و گروهی هنوز محرم نشده بودند، و من هم محرم نبودم. چون به ابواء رسیدیم، من گورخری دیدم، اسب خود را زین کردم و سوار شدم، و به یکی از افراد مُحْرَم گفتم: کمند مرا بده! و او خودداری کرد. گفتم: نیزه ام را بده! باز هم خودداری کرد. من خود پیاده شدم و کمند (تازیانه)، و نیزه ام را برداشتم و سوار شدم و به گورخر رسیدم و آن را کشتم، و لاشه او را پیش دوستان مُحْرَم و مُحَل خود آوردم. آنهايي که محرم بودند، در خوردن گوشت آن تردید کردند. پیامبر (ص)، کمی

از ما جلوتر رفته بودند. ما به حضور ایشان رسیدیم، و در آن مورد سؤال کردیم. فرمود: چیزی از آن همراه شماست؟ گفتیم: آری، و يك سردست گورخر را تقدیم کردیم، و ایشان همان طور که محرم بودند از آن خوردند. گوید: به ابوقتاده گفتیم: چه چیز موجب شد که از پیامبر (ص) عقب بمانید؟ گفت: مشغول پختن گوشتهای گورخر شدیم، و چون بخته شد، به حضور آن حضرت رسیدیم.

عبدالرحمن بن عبدالعزیز، با اسناد خود از ابن عباس برایم نقل کرد که صعب بن جثامه به او گفته است: در منطقه ابواء گورخری به رسول خدا (ص) هدیه کردم، ولی پیامبر (ص) آن را نپذیرفتند، و چون متوجه ناراحتی من شدند، و در چهره من آثار آن را ملاحظه کردند، گفتند: علت اینکه این هدیه را رد کردم این بود که مُحْرَم بودم.

گوید: در آن روز من از رسول خدا (ص) پرسیدم: گاهی در سینه دم به دشمن حمله و غارت می بریم، و بعضی از نوجوانان و کودکان در حالی که به زیر شکم اسبها پناه برده اند به جنگ ما می افتند، حکم آن چیست؟ فرمود: آنها هم همراه پدرانشان هستند.

همو گوید: شنیدم پیامبر می گفت: هیچ قرقگاهی نیست مگر برای خدا و رسول او. و گفته شده است که گورخر زنده بود.

عبدالرحمن بن حارث، از قول پدر بزرگ خود، و او از ابوزهم غفاری نقل می کرد که، گفته است: چون پیامبر (ص) به ابواء فرود آمدند، اِیماء بن رَحْضَه چند گوساله پروار و صد گوسپند، و دو شتر که شیر حمل می کردند، به ایشان اهداء کرد، و آنها را به وسیله پسر خود خُفاف بن اِیماء فرستاده بود. خُفاف چون به حضور رسول خدا (ص) رسید، به آن حضرت گفت: پدرم این پرواریها و شیر را به حضورتان تقدیم داشته است. پیامبر (ص) از او پرسیدند: شما از چه وقتی به اینجا آمده اید؟ گفت به تازگی، زیرا آب منطقه خودمان خشک شد، و ما دامها را برای چرا به این منطقه آوردیم. پیامبر (ص) پرسیدند: این سرزمین چگونه است؟ گفت: شترها سیر می شوند، بزها و گوسپنها که معلوم است. پیامبر (ص)، هدیه او را نپذیرفتند، و دستور دادند تا گوسپنها را میان اصحاب تقسیم کنند، و شیر را هم در ظرف بزرگی ریختند که همگی آشامیدند تا تمام شد، و پیامبر (ص) برای آنها دعا و تقاضای برکت فرمود.

ابوجعفر غفاری، از قول اُسَید بن اُسَید برایم نقل کرد که، می گفت: در آن روز از طرف قبیله وَدان سه چیز به رسول خدا (ص) اهداء شد: مقداری خوراکی، و چند گیاه معطر، و مقداری خیار نوبر. پیامبر (ص)، شروع به خوردن خیار و ریشه های معطر فرمود و بسیار خوشش آمد، و دستور فرمود تا مقداری هم برای ام سلمه ببرند. پیامبر (ص) این هدیه را

پسندیدند، و اُمّ سَلَمَه آن را به همراهان خود نشان می داد که نوبرانه بود.
سیف بن سلیمان، از مجاهد، از عبدالرحمن بن ابی لیلی، از کعب بن عُجره برایم نقل کرد، که می گفت: هنگامی که در ابواء بودیم، پیامبر (ص) بالای سر من ایستادند، و من مشغول فوت کردن به آتش زیر دیگ بودم، و شپش در موهایم لانه کرده بود، و مُحْرَم بودم. پیامبر (ص) از من پرسیدند: تپشهای سرت آزارت می دهد؟ گفتم: آری. فرمود: سرت را بتراش. گوید: در مورد همه این آیه نازل شد: ففدیة من صیام او صدقة اونسك... فدیة آن، آن است که روزه گیرد، یا صدقه دهد، یا قربانی کند.

گوید: پیامبر (ص) امر فرمودند که گوسپندی بکشم، یا سه روز روزه بگیرم، و یا به شش فقیر، به هر يك در كيلو طعام بدهم، و هر يك را که انجام دهم کافی است. گویند: کعب بن عُجره گاوی را علامت گذاری کرد و بر گردنش قلاده بست که قربان کند.

ناجیه بن جُنْدُب گوید: همینکه به ابواء رسیدیم، یکی از شترهای قربانی، از حرکت باز ماند. من پیش پیامبر (ص) آمدم و خبر دادم. فرمود: او را بکش و قلاده اش را با خونس رنگین ساز، و خودت و همراهات از گوشت آن چیزی نخورید، و تمام گوشت را به مردم واگذار.

چون پیامبر (ص)، به جُحْفَه رسیدند، در آنجا آبی ندیدند، پس مردی را همراه شتران آبکش به خَرَار فرستاد. آن مرد اندکی رفت و با شتران آبکش برگشت، و گفت: ای رسول خدا، به واسطه ترس حتی يك قدم هم نمی توانم پیش بروم. پیامبر (ص) فرمودند: بنشین! و مرد دیگری را همراه شتران آبکش فرستادند، او هم چون به جایی رسید که اولی رسیده بود، ترسید و برگشت. پیامبر (ص) فرمودند: تو را چه شده است؟ بیماری؟ گفت: نه، سوگند به کسی که تو را به حق مبعوث فرموده است، از ترس نمی توانم پیش بروم. پیامبر به او هم فرمودند: بنشین! و مرد دیگری را اعزام فرمودند. او هم کمی از محلی که آن دو نفر برگشته بودند جلوتر رفته بود، که همچنان ترس بر او غلبه کرد و برگشت. پیامبر (ص)، مردی از اصحاب خود را برگزیدند، و او را همراه سقاها و شتران آبکش روانه فرمود. مسلمانان تقریباً شکی نداشتند که اینها هم باز خواهند گشت، چه مراجعت دیگران را دیده بودند، ولی آن گروه به خَرَار رسیدند و آب برداشتند و با آب آمدند.

پیامبر (ص) دستور فرمود زیر درختی را جارو کنند، و در آنجا برای مردم خطبه خوانند و فرمود: ای مردم من وسیله اجر و پاداش برای شما بودم و هستم، اکنون هم میان شما چیزی

گذاشته ام که تا هنگامی که به آن متوسل باشید گمراه نخواهید شد، کتاب خدا و سنت او در دست شماست. و هم گفته اند که فرمود: من کتاب خدا و سنت پیامبرش را برای شما باقی گذاشتم.

چون خبر خروج رسول خدا (ص) به سوی مکه به اطلاع مشرکان رسید، آنها را ترسانند. پس گرد آمدند و با خردمندان خود مشورت کردند و گفتند: محمد می خواهد به بهانه عمره با سپاه خود به شهر ما درآید، و این خبر به گوش اعراب برسد و معروف شود که شهر ما را با جنگ گشوده است، مخصوصاً که موضوع جنگ میان ما و او معلوم است. سوگند به خدا، مادام که چشم يك نفر از ما باز باشد این مسئله امکان نخواهد داشت، و در این مورد رأی خود را اظهار کنید. آنها تصمیم گرفتند که هر تصمیمی را که خردمندانشان گرفتند، اجرا کنند. و صفوان بن امیه، و سهل بن عمرو، و عِکْرَمَة بن ابی جهل را مورد مشورت قرار دادند. صفوان بن امیه خطاب به مردم گفت: ما هیچ کاری را بدون اطلاع شما انجام نخواهیم داد، فعلاً چنان مصلحت می بینم که دوست سوار به ناحیه کُراع الغمیم بفرستیم و مردی چابک را به فرماندهی آنها منصوب کنیم. قریش گفتند: کار خوبی است. و عِکْرَمَة بن ابی جهل، و به قول دیگری خالد بن ولید را به فرماندهی سواران منصوب کردند و آنها را پیشاپیش فرستادند.

قریش از همه قبایلی که از ایشان اطاعت می کردند، خواستند که برای جنگ بیرون روند. قبیله ثقیف با ایشان هماهنگ شد و خالد بن ولید را هم با سواران فرستادند. قریش جاسوسان خود را بر روی کوهها، تا کوهی که معروف به وَزْر (قله بلند) بود قرار دادند. تعداد جاسوسان قریش ده مرد بودند که حکم بن عبدمناف آنها را سرپرستی می کرد. آنها که بر روی کوهها مستقر بودند، اخبار مربوط به حضرت رسول را آهسته به یکدیگر می رساندند تا خبر به ناحیه بَلَدْح به قریش برسد. قریش در آن منطقه، خیمه ها زده و بناهایی هم ساخته بودند و زنها و بچه های خود را به آنجا برده و اردو زده بودند.

بُسْر بن سُقیان وارد مکه شده بود و گفتار قریش را می شنید، و رفتار آنها را تحت نظر داشت. بعد برگشت، و در منطقه آبگیر ذات الأَشْطاط که بعد از سرزمین عُسْفان قرار دارد به حضور حضرت پیامبر (ص) رسید.

همینکه پیامبر (ص) او را دیدند، پرسیدند: ای بُسْر چه خبر؟ گفت: ای رسول خدا، من از پیش قوم تو که بیرون آمدم شنیدم کعب بن لُوی، و عامر بن لُوی که از حرکت شما آگاه شده

(۱) کنایه از این است که مرگ من فرا خواهد رسید و به اصطلاح، اعلان خبر مرگ است. - م

(۲) بَلَدْح، نام صحرائی است نزدیک مکه، یا نام کوهی است در راه جده. (منتهی الارباب) - م

بودند، سخت ترسیده اند و بیم داشتند که مبادا با جنگ و ستیز وارد مکه شوید. بدین جهت، رجاله و کسانى را که فرمان ایشان را اطاعت می کنند علیه شما برانگیخته اند و حرکت کرده اند، و شتران باردار و ناقه های کره دار را هم با خود آورده و پوست پلنگ بر تن کرده اند تا شما را از ورود به مسجدالحرام منع کنند. به همین منظور به ناحیه بَلَدَح کوچیده اند و آنجا خیمه و خرگاه زده و ساختمانهایی هم ساخته اند، و من دیدم که بزرگان ایشان گاو و گوسپند پرور می کشند، و در خانه های خود رجاله را اطعام می کنند، و خالد بن ولید را فرمانده دوست سوار کرده اند و سواران آنها هم اکنون در محل غمیم هستند، همچنین جاسوسانی بر روی کوهها گمارده اند. پیامبر (ص) فرمود: این خالد بن ولید است که در غمیم فرماندهی مشرکین را برعهده دارد.

پیامبر (ص) برای ایراد خطبه، میان مسلمانان بپا خاستند، و چنانکه باید و شاید خدا را ستودند و سپس فرمودند: ای گروه مسلمانان، عقیده شما در مورد اینهایی که سرسپردگان خود را فرا خوانده اند تا مرا و شما را از مسجدالحرام باز دارند چیست؟ آیا عقیده دارید که ما به راه خود ادامه دهیم و با هر کس مانع رفتن ما به مکه شد بجنگیم؟ یا آنکه این گروه را به حال خود بگذاریم و به سراغ اهل ایشان برویم و با آنها جنگ کنیم؟ اگر اینها ما را تعقیب کردند، گردنهایشان را که خداوند باید قطع کند قطع می کنیم، و اگر هم از پای نشستند، اندوهگین و مصیبت زده خواهند بود.

ابوبکر برپا خاست و گفت: گرچه خدا و رسول او داناترند، ولی ای رسول خدا، عقیده ما این است که به راه خود ادامه دهیم و هر کس که مانع ما شد، با او بجنگیم. پیامبر (ص) فرمود: توجه دارید که سوارکاران قریش به فرماندهی خالد بن ولید در غمیم هستند. ابوهزیره گوید: من هیچ کس را ندیده ام که به اندازه رسول خدا (ص) با یاران خود مشورت کند، و البته مشورت آن حضرت فقط در مورد جنگ بود و بس.

گوید: مقداد بن عمرو برخاست، و گفت: ای رسول خدا، ما سخنی را که بنی اسرائیل به موسی گفتند که *إِذْهَبْ أَنْتَ وَرَبِّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ* - تو و پروردگارت بروید و جنگ کنید و ما در اینجا نشسته ایم - نمی گوئیم، بلکه می گوئیم: تو و پروردگارت بروید و جنگ کنید، ما هم همراه شما می جنگیم. سوگند به خدا، ای رسول خدا اگر ما را به *بِرْكِ الْعِمَادِ بَيْرِي*، همگی

همراه تو خواهیم بود، و حتی يك نفر از ما در اینجا باقی نخواهد ماند. اُسَید بن حُضَیر هم صحبت کرد و گفت: ای رسول خدا، عقیده ما هم این است که به راه خود ادامه دهیم و برای همان منظوری که حرکت کرده ایم برویم، و اگر کسی ما را از آن بازداشت، با او بجنگیم. پیامبر (ص)، فرمود: ما برای جنگ با هیچ کس بیرون نیامده ایم، ما فقط قصد عمره داریم.

بُدَیل بن وَرَقَاء هم با گروهی از یارانش، با رسول خدا ملاقات کرد و گفت: شما در مورد جنگ با قوم خودت که سران عرب هستند، فریفته شده ای، به خدا قسم من هیچ کس را که آبرویی داشته باشد، همراه تو نمی بینم، بعلاوه آنچنان که می بینم شما هیچ گونه سلاحی هم ندارید. ابوبکر در پاسخ او گفت: تو فلان لات را می خوری! بدیل گفت: اگر این نبود که بر گردن من حقی داشتی، پاسخت را می دادم، به خدا قسم هیچ کس نمی تواند این اتهام را به ما بزند. ما همواره دوست داشته ایم که محمد پیروز شود. ولی حالا می بینم که قریش با همه افراد و اموال خود بقصد جنگ با شما به منطقه بَلَدَح بیرون آمده اند و همه دامهای خود را هم همراه آورده اند، و در مورد اطعام لشکر بر یکدیگر پیشی می گیرند. هر کس که پیش آنها می آید پروریها را به خوراکش می دهند، و بدین وسایل خود را برای جنگ با شما تقویت می کنند، بنابراین تصمیم خود را بگیرید و درست بیندیشید.

سعید بن مُسلم بن قَمَادین، از قول عثمان بن ابی سُلَیمان برایم نقل کرد که می گفت: قریش میهمانی می دادند و اموال زیادی جمع کرده و صرف اطعام گروههایی می کردند که دور ایشان جمع شده بودند، و از آنها در چهار محل پذیرایی می کردند: در دارالندوه برای جماعت خودشان، و صفوان بن اُمَیه، و سهیل بن عمرو، و عِکْرَمَه بن ابی جهل، و حُوَیْب بن عبدالمُزَی در خانه های خود از مردم پذیرایی می کردند.

ابن ابی حبیبه، از قول داود بن حُصَین برایم نقل کرد: خالد بن ولید همراه سواران خود نزدیک پیامبر (ص) رسید، و نگاهی به اصحاب رسول خدا کرد. آنگاه میان سیاه پیامبر و سمت قبله صف کشید. او دوست سوار به همراه داشت. پیامبر (ص)، به عبّاد بن یَسْر دستور فرمود تا با سواران پیش رود، و او هم در برابر خالد صف کشید.

داود گوید: عِکْرَمَه، از ابن عباس نقل کرد: چون هنگام نماز ظهر فرا رسید، بلال اذان و اقامه گفت و پیامبر (ص) روبه قبله ایستادند، و مردم پشت سر آن حضرت صف نماز تشکیل

(۱) ملاحظه می کنید که قریش در پنج محل پذیرایی می کردند و حال آنکه نوشته شده است در چهار منطقه که ظاهر استیاد است. - م

(۱) سوره ۵، آیه ۲۹.

(۲) بِرْكِ الْعِمَادِ جایی است در کنار دریا که تا مکه پنج سبانه راه است. (معجم البلدان، ج ۲، ص ۱۴۹).

دادند و بعد از اتمام نماز همچنان به حال آماده باش در آمدند.

خالد بن ولید گفت: اینها در حال غفلت بودند، و اگر حمله می کردیم گروهی را می کشتیم، اما باز هم ساعت نماز فرا خواهد رسید، و نماز در نظر آنها محبوب تر از جانها و فرزندانشان است. گوید: در فاصله نماز ظهر و عصر جبرئیل این آیه را آورد: *وَإِذَا كُنْتَ فِيهِمْ فَأَقَمْتَ لَهُمُ الصَّلَاةَ فَلْتَقُمْ... -* چون در میان ایشان باشی و خواهی تا نماز کنی با یاران، پس بایستند... گوید: چون هنگام نماز عصر رسید بلال اذان و اقامه گفت. پیامبر (ص) روبه قبله ایستادند. و دشمن هم برابر ایشان بود. پیامبر (ص) تکبیر الاحرام گفت و هر دو صفی که برای نماز ایستاده بودند، تکبیر گفتند، و چون پیامبر رکوع کرد هر دو صف به رکوع رفتند، ولی هنگامی که پیامبر به سجده رفتند، صفی که متصل به آن حضرت بودند، سجده کردند و صف دوم به حالت قیام متصل به رکوع باقی مانده و حراست می کردند. و چون سجده پیامبر (ص) با صف اول تمام شد و آنها قیام کردند، صف دوم هر دو سجده خود را انجام دادند و کمی از صف اول عقب ماندند، بدین جهت صف اول کمی صبر کردند تا صف دوم هم بپا خاستند و هر دو صف ایستادند و رکوع را با هم انجام دادند. و باز چون به سجده رفتند، صف دوم همچنان ایستادند و حراست و مواظبت کردند؛ و چون سجده صف اول تمام شد، صف دوم سجده های خود را انجام دادند و آنگاه پیامبر (ص) نشستند و تشهد خواندند و سلام دادند.

ابن عباس گوید: این اولین مرتبه بود که رسول خدا (ص) نماز خوف گزاردند.

سفیان بن سعید، با اسناد خود برایم از ابن عیاش زرقی نقل کرد، که گفته است: من هم در آن روز همراه رسول خدا (ص) بودم و آن حضرت چنین نماز گزاردند. ابن عیاش هم گوید: این اولین باری بود که رسول خدا (ص) نماز خوف گزاردند.

ربیع بن عثمان، از وهب بن کیسان، از جابر بن عبدالله برایم نقل کرد که گفت: پیامبر (ص) اولین بار در جنگ ذات الرقاع نماز خوف گزاردند، و چهار سال بعد در جنگ عسفان (همین جنگ)، نماز خوف خواندند و این در نظر ما صحیح تر است.

گویند، چون هنگام عصر فرا رسید، پیامبر (ص) خطاب به اصحاب خود دستور فرمود که به سمت راست و در پناه این تپه ها بروید! چون جاسوسان قریش در منطقه مَرَّ الظُّهْرَانِ یا ضُجْنَانَ قرار دارند. سپس خطاب به مردم فرمود: کدامیک از شما دروازه ذات الحنظل را بلد هستید و

می شناسید؟ بُرید بن حُصیب اسلمی گفت: ای رسول خدا، من آن را می دانم. پیامبر (ص) فرمودند: پیشاپیش ما حرکت کن! بُرید پیش از غروب پیامبر (ص)، و اصحاب را از میان تپه ها به سوی کوههای سراب حرکت داد. ولی اندکی که حرکت کرد، به سرزمینی رسید که سنگهای آن او را به زمین می زد، و بوته های خار او را در برگرفت و سرگردان شد، به طوری که گویی هرگز آن راه را نمی شناسد. او گفت: به خدا قسم من در روز جمعه این راه را مرتب و چند مرتبه پیموده ام. چون پیامبر (ص) ملاحظه فرمودند که بُرید متوجه راه نیست، فرمودند: سوار شو! گوید: من سوار شدم. پیامبر (ص) دوباره پرسیدند: چه کسی می تواند ما را راهنمایی کند؟ حمزه بن عمرو اسلمی پیاده شد، و گفت: ای رسول خدا من راهنمایی می کنم. او هم اندکی رفت و میان خارستان افتاد، و متوجه نشد که به کدام طرف باید برود. پیامبر (ص) به او هم دستور دادند که سوار شود، و باز پرسیدند: چه کسی می تواند ما را راهنمایی کند و به راه ذات الحنظل ببرد؟ عمرو بن عبد نهم اسلمی فرود آمد، و گفت: من راهنمایی می کنم. فرمود: پیشاپیش حرکت کن. عمرو در جلو ایشان حرکت کرد. ناگاه چشم پیامبر (ص) به دروازه ذات الحنظل (تپه) افتاد و فرمود: آیا این ذات الحنظل است؟ عمرو گفت: آری ای رسول خدا. و چون پیامبر (ص) بر سر آن راه رسیدند، سرازیر شدند.

عمرو گفت: به خدا قسم این راه قبلاً به نظر من راه باریکی بود، به باریکی يك كفش، و چنان گشاده شد که چون شاهراهی وسیع گردید. و همه در آن شب در پهنای آن راه به راحتی حرکت کرده و با هم صحبت می کردند، و آن شب چنان به نظر روشن می آمد که گویی در مهتاب حرکت می کنیم.

پیامبر (ص) فرمودند: سوگند به کسی که جان من در دست اوست که داستان این راه همانند داستان دروازه ای است که خداوند در مورد آن به بنی اسرائیل می فرماید: *وَإِذْ خَلَّوْا الْبَابَ سَجْدًا وَ قَوْلُوا حِطَّةً... -* و در آید در آن در سجده کنندگان و بگویند بیفکن بار ما.

ابن ابی حبیب با اسناد خود از ابوهریره نقل می کرد که پیامبر (ص) فرمودند: کلمه ای که بر بنی اسرائیل عرضه شد که هنگام ورود به دروازه بیت المقدس بگویند این بود: «لا اله الا الله» و هم لازم بود که در حال سجده در آیند و حال آنکه آنها با پشت وارد شدند و می گفتند «دانه ای در خوشه جو».

عبدالرحمن بن عبدالعزیز، از عبدالله بن ابی بکر بن حزم برایم روایت کرد که پیامبر (ص)

(۱) سوره ۲، بخشی از آیه ۵۸، برای اطلاع از اقوال مختلف در مورد تفسیر این آیه، به تفاسیر فارسی مراجعه کنید. - م.

(۲) ذات الحنظل، نام سرزمینی است در دیار بنی اسد. (معجم المستعجم، ص ۲۸۸).

سعر را خواند:

ای کسی که دلو مرا از چاه می کشی،

مواظب باش که می بینم مردم تو را می ستایند

و برایت تنای پسندیده می گویند و بزرگواریت می دانند.

ناجیه همچنان که در چاه بود در پاسخ او چنین سرود:

دخترکی یمنی می داند:

که من بیرون آورنده آم، نام من هم ناجیه است

من نیزه ای دارم که پیکانش فراخ و خونبار است

و آن را زیر سینه بزرگان کافر فرو می برم.

این ابیات را مردی از فرزندان ناجیه بن اعجم که نامش عبدالملک بن وهب اسلمی

است برایم خواند.

موسی بن عبید، از قول ایاس بن سلعة بن اکوع، از قول پدرش برایم نقل کرد که، می گفته

است: کسی که تیر را به چاه برد ناجیه بن جندب بوده است.

هیم بن واقد، از قول عطاء بن ابی مروان، از قول پدرش برایم نقل کرد که، مردی از قبیله

اسلم و از اصحاب رسول خدا (ص) برایش از قول ناجیه بن اعجم نقل کرده است که، چنین

می گفته است: چون از کمی آب به حضور پیامبر (ص) سکایت کردند، آن حضرت مرا

فراخواندند و نخست تیری از تیردان خود بیرون آورده به من دادند، و سپس يك سطل از آب

چاه خواستند، و من آوردم. آن حضرت وضو گرفتند و آب در دهان خود مضمضه کردند و در دلو

ریختند. مردم در گرمای شدید بودند، و فقط يك چاه در آنجا بود. مشرکان هم قبلاً به ناحیه بلدح

رفته و چاههای آنجا را تصرف کرده بودند. گوید: پیامبر (ص) فرمودند: با این آب وارد چاه شو

و این آب را در چاه بریز، سپس آب را با این تیر به هم بزن. و من چنین کردم، و سوگند به آن

کس که محمد (ص) را به حق فرستاده است، هنوز از چاه بیرون نیامده بودم که چنان آب فواره

زد که نزدیک بود مرا غرق کند. چاه مانند دیگ شروع به جوشیدن کرد و مملو از آب گردید و تا

لبه چاه آب بالا آمد، و همگان از هر طرف آب برداشتند چنانکه همگی سیراب شدند. در آن

روز کنار چاه تنی چند از منافقان بودند، مانند: جدبن قیس، و اوس، و عبدالله بن ابی، که

نشسته بودند و به آب نگاه می کردند و چاه می جوشید. اوس بن خولی، به عبدالله بن ابی گفت:

(۱) برای اطلاع از ضبط صحیح تر این ابیات، به سیره ابن هشام، ج ۲، ص... مراجعه کنید. م.

ای ابا حباب وای بر تو! آیا هنوز هم وقتی نرسیده است که بینا شوی و به خود آیی؟ آیا بعد از

این معجزه هم چیز دیگری لازم است؟ دیدی هنگامی که کنار این چاه آمدیم آب آن چقدر کم

بود و در هر سطل فقط يك جرعه آب بالا می آمد، و پیامبر (ص) در سطلی وضو گرفت و آبی را

که در دهان خود مضمضه فرموده بود، در سطل ریخت و آن آب را در چاه ریختند، و با تیری آب

چاه را برهم زدند و این مقدار آب جوشید. عبدالله بن ابی گفت: من نظیر این کار را دیده ام.

اوس گفت: خداوند تو و اندیشه ات را زشت فرماید! آنگاه عبدالله بن ابی به قصد دیدار پیامبر

(ص) راه افتاد، و چون به حضور آن حضرت رسید، پیامبر (ص) فرمودند: ای ابا حباب نظیر

آنچه را که امروز دیدی کجا دیده بودی؟ گفت: هرگز مثل آن را ندیده بودم. فرمودند: پس چرا

چنان گفتی؟ ابن ابی گفت: استغفار می کنم. پسرش به پیامبر (ص) عرض کرد: خواهش می کنم

شما هم برای او طلب آمرزش فرمایید. و رسول خدا (ص) برای او استغفار فرمودند.

عبدالرحمن بن حارث بن عبید، از قول جد خود برایم نقل کرد که، گفته است: خالد بن

عباد غفاری می گفت: در آن روز من تیر را داخل چاه بردم.

سفیان بن سعید، از قول ابو اسحاق همدانی برایم نقل کرد که، براء بن عازب گفته است:

من تیر را داخل چاه بردم.

گویند، هنگام اقامت رسول خدا (ص)، در حدیبیه چند بار باران بارید و موجب فراوانی و

زیادی آب شد.

سفیان بن سعید، از قول خالد حداء (کفشگر) از قول ابوملیح هذلی برایم نقل کرد که،

پدرش گفته است: در حدیبیه باران زیادی بارید به طوری که کفشهای ما را آب فرا گرفت.

جارچی رسول خدا (ص) جار زد که نماز را بر روی پالانها، خواهیم گزارد.

مالک بن انس، با اسناد خود از زید بن خالد جهنی برایم نقل کرد که، می گفت: در حدیبیه

پیامبر (ص) نماز صبح را در تارپک و روشنی سحر با ما گزارد، و چون نماز تمام شد، روبه ما

فرمود و گفت: آیا می دانید پروردگارتان چه می فرماید؟ مردم گفتند: خدا و رسول او دانایتر

است. پیامبر (ص) گفت خداوند چنین فرمود این بندگان من شب را به صبح آوردند در حالی

که گروهی به من مؤمنند و گروهی کافر. هر کس معتقد باشد که باران به واسطه لطف و رحمت

خدا باریده است به من مؤمن و به کواکب کافر است، و هر کس معتقد باشد که به واسطه یرتو و

تأثیر فلان ستاره، باران بر ایمان آمده است، به من کافر و به ستارگان مؤمن است.

ابن ابی سبزه، با اسناد خود از قول ابوقتاده برایم نقل کرد که می گفت: چون در حدیبیه

باران آمد شنیدم که عبدالله بن ابی می گفت: این طبیعت پاییز است، و بارانی که بر ما بارید از

برکت ستاره شیعی بود.

محمد بن حجازی، از اُسَید بن ابی اُسَید، از قول ابوقَتاده برایم نقل کرد که، می گفت: چون در حدیبیه فرود آمدیم و آب کم بود، شنیدم که جَد بن قیس می گوید: بیرون آمدن ما به سوی این قوم فایده ای ندارد، همگی از تشنگی خواهیم مرد. من به او گفتم: ای ابا عبد الله چنین مگو! پس چرا بیرون آمدی؟ گفت: من به قصد همراهی با قوم خود بیرون آمدم. گفتم: پس تو به منظور عمره بیرون نیامده ای؟ گفت: نه به خدا، محرم هم نشدم. گفتم: نیت عمره هم نکرده ای؟ گفت: نه.

ابوقَتاده گوید: چون پیامبر (ص) کسی را فراخواند و تیری به او داد که به چاه برود، و سپس وضو گرفتند و آبی را که در دهان خود مضمضه فرموده بودند، در سطل ریختند، و آن آب در چاه ریخته شد، و چاه تا لبه اش مملو از آب گردید و آب می جوشید، جَد بن قیس را دیدم که باهانش را در کنار چاه دراز کرده است. گفتم: ای ابا عبد الله، پس آنچه می گفتی چه شد؟ گفت: من با تو شوخی کردم، و آنچه را که به تو گفتم به محمد نگویی. ابوقَتاده گوید: من قبلاً حرفهای او را به پیامبر (ص) گفته بودم، و چون جَد مطلع شد خشمگین گردید و گفت: حالا ما با کودکانی از قوم خود گرفتاریم که نه ملاحظه شرف ما را می کنند و نه مراعات سن ما را، اکنون زیر زمین (گور) بهتر از روی آن است.

ابوقَتاده گوید: وقتی که حرفهای او را برای پیامبر (ص) نقل کردم، فرمودند: پسرش از خودش بهتر است. گروهی از خویشان من شروع به سرزنش و ملامت من کردند که چرا حرفهای جَد را برای پیامبر (ص) نقل کرده ام؟ من ناراحت شدم و گفتم: وای بر شما چه مردم بدی هستید که از جَد بن قیس دفاع می کنید. گفتند: آری، از او دفاع می کنیم زیرا او سرور و بزرگ ماست. گفتم: به خدا قسم پیامبر (ص) ریاست او را از بنی سلمه برداشته است، و پسرین براء بن معرور را بر ما به ریاست گمارده است، و ما علایم و نشانه هایی که بر در خانه جَد بود ویران کردیم و بر در خانه پسرین براء قرار دادیم، و او تا روز قیامت سرور و سالار ماست.

ابوقَتاده گوید: هنگامی که پیامبر (ص)، مردم را برای بیعت دعوت فرمود، جَد بن قیس گریخت و زیر شکم شتری پنهان شد. من شروع به دویدن کردم و به همراه مردی که با من صحبت می کرد، دست او را گرفتم و او را بیرون آوردیم. گفتم: وای بر تو چه چیز تو را به اینجا آورده است؟ آیا از آنچه که روح القدس آن را نازل کرده است می گریزی؟ گفت: نه، ولی بانگی سهمگین شنیدم و ترسیدم. به او گفتم: از این پس هرگز از تو دفاع نخواهم کرد، و هیچ خیری

در تو نیست.

چون جَد بن قیس بیمار شد و مرگش فرارسید، ابوقَتاده در خانه نشست و بیرون نیامد، تا جَد مرد و به خاکش سپردند. چون در این باره از ابوقَتاده پرسیدند، گفت: به خدا قسم من بر او نماز نمی گزاردم، چه، در حدیبیه و در تبوک چیزهایی از او دیده و شنیده بودم و خجالت می کشیدم که مردم مرا بیرون از خانه ام ببینند، و در مراسم تشییع جنازه او شرکت نکنم. و گفته اند که، ابوقَتاده از مدینه به مزرعه خود رفت، و همانجا ماند تا جَد بن قیس را خاک کردند. جَد بن قیس در خلافت عثمان درگذشت.

گویند: چون پیامبر (ص) در حدیبیه فرود آمد، عمرو بن سالم، و بُسَربن سُفیان که هر دو از قبیله خزاعه بودند، تعدادی گوسپند و چند پرواری به پیامبر (ص) هدیه کردند. عمرو بن سالم، به سعد بن عُباده هم که دوست او بود، چند پرواری اهداء کرد. سعد گوسپندها را به حضور پیامبر (ص) آورد و گفت که آنها را عمرو به او هدیه کرده است. پیامبر (ص) فرمودند: اینهایی هم که می بینی عمرو به ما هدیه کرده است، خداوند به او برکت بدهد. آنگاه پیامبر (ص) دستور فرمودند تا پروارها را کشتند و میان اصحاب تقسیم کردند، و تمام گوسپندها را هم بین آنها تقسیم کردند.

اُمّ سلمه همسر رسول خدا (ص) که در این سفر همراه حضرت بود می گوید: از گوشت پروارها به ما هم همان قدر رسید که به هر يك از مردم، و همچنین در قسمتی از يك میش هم ما شريك بودیم و کسی هم که هدایا را آورد، غلامی از بنی خزاعه بود. پیامبر (ص) او را در مقابل خود نشانندند، و غلام بُردی کهنه بر تن داشت. پیامبر (ص) از او پرسیدند. در کجا اهل خود را ترك کردی؟ گفت: در ضَجَنان و سرزمینهای نزدیک آن. فرمود: زمینها در چه حالی است؟ گفت: وقتی که آمدم نرم و خوب شده بود، درختها برگ داده بودند، و علفهای خوشبو تازه دمیده بودند، و گیاهان از خاک سر برآورده بودند، زمین پر آب و علف بود چنانکه گوسپندان و شتران از آنچه که می چربند، شبانگاه سیر بر می گشتند، و آب هم زیاد بود به طوری که چهارپایان سیراب می شدند، و چون زمین مرطوب است نیاز چهارپایان به آب اندک است. گوید: شیرین سخنی او موجب تعجب پیامبر (ص) و اصحاب گردید. پیامبر (ص) دستور فرمود تا جامه ای به او دادند، و غلام گفت: می خواهم دست تو را در دست گیرم تا خیر و برکت نصیب شود. پیامبر (ص) فرمود: نزدیک بیا! او نزدیک آمد و دست رسول (ص) را گرفت و بوسید. و آن حضرت دست بر سرش کشیدند و فرمودند: خداوند به تو خیر و برکت دهد! این غلام سن زیادی کرد، و میان قوم خود دارای فضل و بزرگی شد و به روزگار ولید بن عبد الملك درگذشت.

گویند: چون رسول خدا (ص) در حُدیبیه مستقر شدند، بُدیل بن وَرَقَاء و گروهی از سواران بنی خزاعه به حضور آن حضرت آمدند، و ایشان رازداران آن حضرت در سرزمین یَهامه بودند. گروهی از ایشان مسلمان و گروهی دیگر همپیمان بودند، و هیچ چیز را در یَهامه از رسول خدا (ص) پنهان نمی داشتند. ایشان شتران خود را نزدیک رسول خدا (ص) خوابانند و پیش آمدند و بر او سلام کردند. بُدیل چنین گفت: ما از نزد اقوامت کعب بن لُوی و عامر بن لُوی می آییم. ایشان رجاله و هرکس را که اطاعت می کرده با ساز و برگ فراوان و زنان و فرزندان خود بیرون آورده اند، و سوگند خورده اند که تا همه ایشان را نکشی میان تو و کعبه را خالی نگذارند. پیامبر (ص)، در پاسخ ایشان فرمود: ما برای جنگ با هیچ کس نیامده ایم، بلکه آمده ایم تا بر این خانه طواف کنیم و هرکس ما را از این کار باز دارد با او جنگ می کنیم. قریش هم قومی هستند که جنگ برای آنها زیان بخش بوده و آنها را به ستوه آورده است، حال اگر بخواهند ممکن است برای آنها مهلتی و مدتی معین کنم که در آن مدت در امان باشند، و مردم را به حال خود واگذارند که مردم بیشتر از آنهایند. اگر کار من در مردم ظاهر شد، قریش مختارند که آنها هم کار مردم را بکنند و به آیینی درآیند که مردم در می آیند، و یا جنگ کنند و آنها که می گویند آمادۀ جنگند! به خدا قسم من تا جان در بدن دارم در مورد کار خودم تلاش خواهم کرد و خداوند فرمان خود را تنفیذ خواهد فرمود.

بُدیل گفتار آن حضرت را شنید و سوار شد و با همراهان خود پیش قریش رفتند. عمرو بن سالم هم همراه آنها بود و می گفت: به خدا قسم به کسی که چنین پیشنهادی می کند بیروز نمی شوند. موقعی که بُدیل و یارانش به قریش رسیدند، بعضی از قریش گفتند: این بُدیل و یارانش برای کسب خبر آمده اند؛ شما حتی يك کلمه هم از آنها نپرسید.

چون بُدیل و یارانش متوجه شدند که قریش نمی خواهند از آنها چیزی بپرسند، بُدیل به قریشیان گفت: ما از نزد محمد می آییم، آیا دوست دارید که خبری به شما بدهم؟ عِکْرَمَةُ بن ابی جهل و حَکَم بن عاص گفتند: نه به خدا، ما را نیازی به اخبار او نیست، ولی از قول ما به او خبر دهید که امسال نخواهد توانست وارد مکه شود، مگر اینکه هیچ کس از ما را باقی نگذارد. عُرْوَةُ بن مسعود گفت: به خدا قسم تا به امروز کاری به این عجیبی ندیده ام! چگونه از شنیدن مطالب بُدیل خوششان نمی آید؟ خوب اگر چیزی را پسندیدید از او بپذیرید، و اگر از چیزی بدتان آمد رهائش کنید؛ مردمی که این چنین باشند هرگز رستگار نخواهند شد.

در نتیجه برخی از خردمندان و بزرگان قریش مانند صَفْوَان بن آمیه، و حارث بن هشام به بُدیل و یارانش گفتند: آنچه دیده اید و شنیده اید برای ما گزارش دهید. آنها گفتار پیامبر (ص)

را که در مورد مهلت دادن به قریش و موضوعات دیگر بود به اطلاع قریش رساندند. عُرْوَةُ بن مسعود گفت: ای گروه قریش آیا می توانید مرا متهم کنید؟ مگر نه این است که شما به منزله پدر و من به منزله فرزندم، و مگر من نبودم که تمام اهل عِکَاظ را برای یاری شما دعوت کردم؟ و چون آنها از پذیرش تقاضای من خودداری کردند، مگر من شخصاً همراه فرزندانم و کسانی که از من اطاعت می کردند، به یاری شما نیامدم؟ گفتند: آری چنین بود. گفت: من خیرخواه شمایم و نسبت به شما مهربانم، هیچ خیر و نصیحتی را از شما باز نمی گیرم، همانا بُدیل برای شما بهترین نقشه رستگاری را آورده است که هیچ کس آن را رد نمی کند مگر اینکه گرفتار شر و بدی شود. پیشنهادش را بپذیرید، و مرا هم روانه کنید تا اینکه خبر صحیح را از پیش محمد برایتان بیاورم، و بینم چه کسانی همراه او هستند. و در واقع برای شما جاسوسی خواهم بود که اخبار مربوط به محمد را برای شما خواهم آورد.

قریش او را پیش رسول خدا (ص) فرستادند. عُرْوَةُ بن مسعود به راه افتاد و چون نزدیک رسید، شترش را خواباند، و به حضور رسول خدا (ص) آمد و گفت: ای محمد، من اقوام تو، کعب بن لُوی و عامر بن لُوی را در کنار آبهای فراوان حدیبیه ترك کردم، و آنها ساز و برگ فراوان دارند و سپاهیان و کسانی را که مطیع ایشان بوده اند، برای جنگ با تو بیرون آورده اند، و به خدا سوگند خورده اند که نگذارند تو به خانه کعبه برسی، مگر اینکه آنها را از پای درآوری. به هر حال تو در جنگ با ایشان دو حالت برایت خواهد بود، یا اینکه اقوام خود را از میان میبری، و تاکنون نشنیده ایم که کسی پیش از تو اصل و ریشه خود را بزند، و یا اینکه این همراهانت تو را خوار و زبون می سازند، زیرا من کسی جز سفلگان و اوباش را همراه تو نمی بینم، نه حیثیتی دارند و نه حَسَبی. ابوبکر خشمگین شد و به او گفت: فلان لات را بخور! خیال کرده ای که ما محمد را خوار و زبون می سازیم؟ عروه به او گفت: اگر این نبود که بر گردن من حقی داشتی که نتوانسته ام از عهده اش بیرون آیم، جوابت را می دادم. و عروه قبلاً برای پرداخت خون بهایی از مردم کمک خواسته بود، و بعضی دو یا سه شتر به او داده و ابوبکر ده شتر به او داده بود، و منظور عروه از حق نعمت ابوبکر همین موضوع بود.

عروه شروع به صحبت با رسول خدا (ص) کرد و ضمن صحبت به ریش آن حضرت دست می کشید. مغیره هم در حالی که شمشیر در دست داشت و باروبنده چهره خود را پوشانده بود، برای حراست بالای سر پیامبر (ص) ایستاده بود. هرگاه که عروه به ریش پیامبر (ص) دست می زد، مغیره دست خود را بالا می برد و می گفت: پیش از اینکه شمشیر بخوری دستت را کنار ببر! و چون مغیره در این مورد اصرار کرد، عروه خشمگین شد و گفت: ای کاش